

اطلاع دارم، همین پنج دخمه، مجموع کل دخمه‌های ایران‌اند.

این طرز رفتار با جنازه‌ها، معمولاً باعث انزجار اروپاییان می‌شود. در واقع هم این عمل، در سرزمین‌های هموار و دارای جمعیت زیاد و متراکم و آب و هوای مرطوب، غیر ممکن است. اما در ایران که دارای هوای پاک و سالم، خورشید تابان، جمعیت کم و پراکنده و کوهستان‌های متعدد است، مطمئناً که این رسم باعث بروز اشکال و ناراحتی نمی‌شود، حتا در دورانی که همه‌ی جمعیتش زرتشتی بوده‌اند.

نزدیک دهانه‌ی دره‌ای که در شمال کوه بی‌بی‌شهربانو و روبه‌روی دخمه قرار دارد، کتیبه‌ای در سنگ تراشیده شده (تقریباً شبیه به آنچه در خرابه‌های باستانی تخت جمشید [پرسپولیس] دیده می‌شود) که حاوی تصویر یک پادشاه و نوشته‌هایی به فارسی جدید است.

این کتیبه، به‌رغم جدیدبودن، از وضوح و روشنی کتیبه‌ها والواح باقی‌مانده از زمان ساسانیان، بی‌بهره است و نوشته‌های آن نیز غیر قابل خواندن است.

کمی پایین‌تر، در انتهای دره، بقایای دیوارهای عظیم گلی دیده می‌شود که گفته می‌شود، قسمتی از دیوارهای شهر باستانی ری [رگس]<sup>۱</sup> است. اما به عقیده‌ی عده‌ای دیگر، موقعیت شهر می‌بایست مقداری دورتر از تهران و متمایل به شرق، در نزدیکی روستای ورامین کنونی بوده باشد.

نزدیک جاده‌ی شاه‌عبدالعظیم (که دهانه‌ی دره را به‌طور عمودی قطع می‌کند) دو برج بلند آجری قرار دارد که یکی از آن‌ها به نام برج طغرل خوانده می‌شود.

درباره‌ی شهر کوچک شاه‌عبدالعظیم که به خاطر مسجدش شهرت پیدا کرده است، در بخش دیگری صحبت خواهیم کرد. راه‌آهن بحث‌انگیزی که قرار بود تا خلیج فارس ادامه یابد، از تهران تا همین محل کشیده شده است. وقتی که در پاییز ۱۸۸۸ در مسیر بازگشت به خانه دوباره به این محل آمدم، راه‌آهن مزبور مشغول به کار بود و روزانه ۸ تا ۱۰ قطار به مقصد تهران و برعکس در حرکت بودند. اما افسوس که دوران رونق آن بسیار کوتاه بود و قبل از پایان سال، جمعیتی خشمگین که از مرگ تصادفی مردی که در حال حرکت قطار از آن بیرون پریده بود، تحریک شده بودند، به

1 - Rhages

قطار حمله کردند و صدمات و خسارات اساسی به آن زدند.

این را که دوستان این مرد که بر اثر خطای شخص خودش کشته شد، با انتقام گرفتن از راه‌آهن، عمل بی‌جا و غیرمنطقی‌ای مرتکب شدند، من برای یک لحظه هم رد نخواهم کرد. اما حاضر به تأیید این مطلب هم نیستم که نفرت مردم از ابداعات و رسوم جدید اروپایی در طی این جریان آشکار شده باشد.

من فکر می‌کنم که احساس رشک و انزجار مردم ایران از این راه‌آهن‌ها، ترامواها، حق انحصارها، دریافت امتیازها و کمپانی‌های اروپایی که اخیراً درباره‌شان سر و صدای زیادی به پا خاسته است، کاملاً طبیعی و حتا منطقی است. درست است که این‌ها در واقع منابع مولد ثروت‌اند، اما نه برای مردم ایران، بلکه برای شاه و درباریان از یک سو و برای اروپاییان طرف قرارداد از سوی دیگر.

کسانی که در اروپا، در این باره به بحث و استدلال می‌پردازند، تصور می‌کنند که منافع شاه و مردمش یکسان است، درحالی‌که نه تنها این‌طور نیست، بلکه منافع آن‌ها معمولاً در تضاد با یکدیگر قرار دارد. همچنین آن‌ها خیال می‌کنند که شاه ایران، رهبری روشن‌بین و نیک‌خواه است که هیچ‌کاری ندارد به جز کوشش در راه آسایش و پیش‌رفت مردمان سرسخت و ناسازگاری که از تخریب و بی‌اثر کردن طرح‌ها و برنامه‌های عمرانی خیرخواهانه‌ی شاه لذت می‌برند! و درحالی‌که واقعیت از این قرار است که او سلطانی است، مستبد، خودخواه و بدون پایگاه مردمی که فقط در فکر آسایش و منافع شخصی خویش است و سرسختانه با نشر هرگونه اندیشه‌ی آزادی‌خواهانه در میان مردم مخالفت می‌کند که سرعت انتقال و حساسیت بسیار و نیز تیزهوشی ذاتی، به علاوه‌ی استعداد یادگیری مردم ایران موجب نگرانی و اضطراب وی می‌شود؛ هر کاری که از دستش بر می‌آید، می‌کند تا از گسترش این‌گونه اندیشه‌ها که منجر به پیشرفت و توسعه‌ی واقعی می‌شوند، جلوگیری کند و احترام ظاهری او به تمدن و تجدد، تا حد زیادی به علت علاقه‌ی شدید او به داشتن اسباب‌بازی‌های عجیب و غریب مکانیکی است!

آخرین بنای جالب توجهی که بیرون از دیوارهای شهر قرار دارد و ذکرش لازم است، قصر دوشان‌تپه (به ترکی یعنی تپه‌ی خرگوش‌ها) است که در محل دلپذیر و باصفایی واقع شده و معمولاً، شاه برای شکار که تفریح مورد علاقه‌ی اوست به آن‌جا

می‌رود. این قصر سفیدرنگ مشعشع، در حومه‌ی شمال‌شرقی شهر قرار دارد و در کنار مناظر طبیعی اطرافش چشم‌انداز دیدنی و جالبی را پدید آورده است. علاوه بر قصر روی تپه، یک قصر دیگر نیز در باغ جنوبی ساخته شده که در کنار آن باغ‌وحش کوچکی قرار دارد که متعلق به شاه است. جانوران گردآوری شده در این محل چندان متنوع نیستند، اما نمونه‌های خوبی از شیر ایرانی در میان آن‌ها دیده می‌شود که بهترین محل شکار آن‌ها دشت ارژن در بین راه شیراز به بوشهر است. همچنین چند ببر و پلنگ و شنگال<sup>۱</sup> نیز در آن جا نگهداری می‌شوند.

حال که معرفی بناهای خارج از دیوار شهر به پایان آمد، به ذکر بناها و آثار تاریخی واقع در محدوده‌ی شهر می‌پردازیم. البته تعداد این بناها زیاد نیست و جز چندتای شان، بقیه چندان هم جالب توجه نیستند.

اصولاً تهران شهر جدیدی است و به همین علت فاقد لطف و زیبایی شهرهایی مثل اصفهان و شیراز و یزد و سایر شهرهای قدیمی ایران است. با این حال، در نظر خود اهالی شهر، بسیار باشکوه و مجلل می‌نماید.

شهر تهران دارای دو هتل اروپایی است. شهر مخصوصاً در قسمت شمالی، توسط خیابان‌های مستقیم و طولانی تقسیم‌بندی شده که یکدیگر را در نقاط معینی قطع می‌کنند. روشنایی بعضی از خیابان‌ها به وسیله‌ی چراغ‌های گازی تأمین می‌شود. یکی از خیابان‌ها در میان اروپاییان و مقلدان ایرانی‌شان به نام بلوار سفیران<sup>۲</sup> معروف شده است.

چندین میدان نیز در شهر وجود دارد که بعضی‌شان با استخر و فواره‌ی آب تزئین شده‌اند که قابل تحسین است. همچنین بازارهای آن (واقع در بخش جنوبی شهر) وسیع و پر رونق است.

موقعیت شهر، که از همه‌جایش، کوه‌های پوشیده از برف البرز دیده می‌شود، بدون تردید عالی است و هوای آن پاک و فرح‌انگیز است. در یک جمله، محل بسیار مناسبی برای سکونت است ولی محل جالبی برای سیاحت نیست.

ممکن است بعضی از خوانندگان، خواهان شرح بیش‌تر و تصویر دقیق‌تری از

پایتخت ایران باشند، پس از آنان خواهش می‌کنم که به کمک قوه‌ی تخیل خود، همراه من برای گردش در قسمت شمالی شهر بیایند که اغلب پارک‌ها، کاخ‌ها، ساختمان‌های دولتی و کلیه‌ی سفارت‌خانه‌ها به استثنای سفارت روسیه، در این قسمت قرار دارند و همچنین محل سکونت تقریباً همه‌ی اروپاییان و ایرانیان ثروتمند و بانفوذ است.

گردش خود را از منتهی‌الیه شمالی خیابان علاءالدوله (بلوار سفیران) شروع می‌کنیم که خیابانی عریض و مستقیم است و تقریباً از شمال تا جنوب شهر امتداد می‌یابد. از سمت شمال، پس از گذشتن از میان قطعه زمین بایری که مابین این خیابان و دروازه‌های بهجت‌آباد و دولت واقع شده است، وارد خیابان می‌شویم. ابتدا از مقابل باغ و ساختمان‌های تمیز و مرتب سفارت انگلیس واقع در سمت راست خیابان، عبور می‌کنیم. کمی پایین‌تر در همان سمت، سفارت‌خانه‌های آلمان و آمریکا قرار دارند. نزدیک سفارت آمریکا، کوچه‌ای روبه‌مغرب، به طرف کلیسا، مدارس و اقامتگاه‌های میسیونرهای آمریکایی کشیده شده است.

سمت چپ (شرق) خیابان، بهترین ساختمان متعلق به سفارت ترکیه است که دروازه‌ی مجلل و کتیبه‌ی آن که با حروف طلا مزین شده است، بسیار جلب توجه می‌کند.

در همان سمت، سفارت‌خانه‌های فرانسه و ایتالیا و کمی پایین‌تر از آن‌ها، دفتر تلگراف هند و اروپایی و پس از آن چند مغازه‌ی اروپایی و همچنین دو هتلی که از آن‌ها یاد کردم، قرار دارند.

روبه‌روی این‌ها چند مغازه‌ی دیگر دیده می‌شود. به گمانم یکی از آن‌ها متعلق به یک عکاس روسی باشد که عکس‌های بسیار خوب به قیمت ارزان چهار تومان (تقریباً ۴ شلینگ) برای هر صد قطعه عکس، می‌گیرد.

پایین‌تر از این محل (همچنین بالاتر آن)، دو طرف خیابان با دیواره‌های آجری، جدول‌بندی و مرتب شده است. در میان جدول‌ها چند مغازه‌ی کوچک ایرانی قرار دارد که اکثراً خواربار و مواد غذایی می‌فروشند.

پس از عبور از زیر یک طاق نصرت که توسط چند نگهبان پاسداری می‌شود، وارد گوشه‌ی شمال‌غربی میدان توپ‌خانه می‌شویم. این میدان وسعت زیادی دارد و دور تا دور آن را سرپازخانه‌هایی احاطه کرده‌اند که دیواره‌های سفیدرنگ‌شان با

1 - Shangál (نوعی بوزینه)

2 - Boulevard of ambassadors

نقاشی‌های خشن و زُمخت علامت ملی، یعنی شیر و خورشید، تزئین شده است.

از این میدان، پنج خیابان بزرگ منشعب می‌شود. یکی از آن‌ها که بعضی‌ها آن را خیابان چراغ‌گاز می‌نامند به طرف مشرق، دو خیابان به طرف جنوب و دو خیابان دیگر (که از یکی‌شان وارد میدان شدیم) به طرف شمال می‌روند. سه خیابانی را که از قسمت شرقی میدان منشعب می‌شوند، بعداً بررسی خواهیم کرد، فعلاً به خط مستقیم، رو به جنوب، از گوشه‌ی غربی میدان، وارد خیابانی می‌شویم که ما را پس از عبور از مقابل بعضی ادارات دولتی (خیابان روبه‌روی این‌ها در بخش اعظم روز به سبب تراکم زیاد گاری‌ها و اسب‌ها مسدود می‌شود) به میدان بسیار زیبایی می‌رساند که به خوبی سنگفرش شده و دور تادوروش را درخت کاشته‌اند و میدان ارگ خوانده می‌شود. وسط میدان یک حوض بزرگ آب به شکل هشت ضلعی دیده می‌شود که پیرامون آن چراغ‌های گاز نصب شده است. در منتهی‌الیه جنوبی میدان، سکویی ساخته شده که بر آن توپ چرخ‌دار بزرگی قرار گرفته که یک توپ استثنایی و جالب توجه است. و مانند شاه‌عبدالعظیم، اصطبل سلطنتی و محل‌های گوناگون دیگر، محل بست است. البته این یکی برعکس سایر بست‌ها چندان وسعتی ندارد و قابل سکونت نیست، ولی به هرحال شخص مورد تعقیب در سایه‌ی آن در امان است.

پس از خروج از میدان ارگ و عبور از بازارچه‌ای که از چند مغازه‌ی کوچک تشکیل شده است، به خیابان عریضی می‌رسیم که مسیر ما را به طور عمودی قطع می‌کند اما اگر به سمت چپ بپیچیم و رو به مشرق حرکت کنیم، متوجه می‌شویم که کم‌کم انحنا پیدا کرده، متمایل به شمال می‌شود و دوباره ما را به میدان توپ‌خانه باز می‌گرداند. ما قصد داریم از این خیابان بازگردیم، اما قبلاً اجازه دهید که نگاهی به پیچ و خم‌های گیج‌کننده‌ی بازار بیندازیم. برای این کار از خیابان عبور می‌کنیم و داخل میدانی به نام سبزه‌میدان می‌شویم.

وسط میدان، طبق معمول، حوض آبی قرار دارد که دور تادوروش آن را مغازه‌های ساعت‌سازان و توتون‌فروشان و کاسبکاران دیگر که اکثراً ارمنی هستند احاطه کرده است.

به طرف ضلع جنوبی می‌رویم و وارد بازار کوچه‌ی کلاه‌دوزان می‌شویم که در آن همه‌جور پوشش سر ایرانی به فروش می‌رسد. از کلاه سبک‌وزن پارچه‌ای که ارمنی‌ها و

ایرانیان فرنگی ماب از آن استفاده می‌کنند و فقط ۳ یا ۴ قران (حدود ۲ شلینگ) قیمت دارد، تا کلاه‌های گران‌قیمت پوست بره که سی، چهل و حتا پنجاه قران به فروش می‌رسد.

پس از پشت سرگذشتن بازار کلاه‌دوزان به کفاشان می‌رسیم و چنانچه روبه جنوب به راه خود ادامه دهیم، به زودی به دروازه‌ی شاه‌عبدالعظیم می‌رسیم، البته مشروط بر این‌که در طی مسیر از میان دالان‌های پرپیچ و خم و سرگیجه‌آور، حیران و سرگردان نشویم، چرا که امکان دارد به خاطر عبور قطار باشکوه شتران که مجبور می‌شوید خودتان را کنار بکشید و یا به سبب خیره‌شدن به ردیف‌های درخشانده‌ی جواهرات قدیمی و خاتم‌کاری‌ها و فیروزه‌هایی که درست در کنار دست‌تان در جعبه آینه‌ها برق می‌زنند، حواس‌تان پرت شود و راه را گم کنید.

قبلاً از دخمه و کوه بی‌بی‌شهربانو و ویرانه‌های ری دیدن کرده‌ایم و نیز هنگام سفر به جنوب ایران از شاه‌عبدالعظیم عبور خواهیم کرد، بنابراین در حال حاضر احتیاجی نیست که راه‌مان را به طرف جنوب ادامه دهیم و در بازارها کند و کاو کنیم. از این گذشته، بازارها در همه جا، نه فقط ایران بلکه در تمام ممالک اسلامی، بسیار شبیه به هم‌اند. همان راهروهای سرپوشیده‌ی مالمال از آدم و اسب و شتر، همان پیشخوان‌هایی که روی‌شان انواع کالا به نمایش گذاشته می‌شوند و همان همه‌می‌ملایم و رایحه‌ی ادویه‌جات که همه و همه باعث شده‌اند که بازارهای مشرق‌زمین این چنین جاذب و غیرقابل مقاومت و به‌رغم شباهت‌شان به یکدیگر، به نظر جدید و تازه بیایند، چه در قسطنطنیه یا کرمان و چه در تهران یا تبریز. بنابراین، به جای ادامه‌ی این مسیر، به طرف چپ می‌رویم و بدون توقف‌کردن در مقابل ردیف‌های زین، دهنه، شلاق، قمقمه‌ی چرمی و سایر وسایل سفر که در برابر دیدگان مان عرضه شده‌اند، وارد بازار دنباله‌ی خندق می‌شویم و پس از گذشتن از آن، به همان خیابان عریضی می‌رسیم که قبلاً برای رفتن به سبزه‌میدان از آن گذشته بودیم. خیابان در این قسمت که ما اکنون واردش شده‌ایم، متمایل به شمال شده است و به طرف میدان توپ‌خانه می‌رود که ما هم در همان سمت به راه می‌افتیم.

در سمت چپ، از مقابل قصری بسیار متجددنما به نام شمس‌العماره و برج رفیع آن عبور می‌کنیم و به دارالفنون یا دانشگاه می‌رسیم.

در این‌جا زبان‌های انگلیسی، فرانسوی و روسی، همچنین علم طب (قدیم و جدید)، ریاضیات و سایر علوم ضروری، به روش اروپایی تدریس می‌شوند. سن دانش‌آموزان از پسر بچه‌ی کم‌سن و سال تا جوانان هجده‌ساله متغیر است و از روی اونیفورم‌های شبه‌نظامی‌شان شناخته می‌شوند.

تحصیل در این‌جا رایگان است. به علاوه به هر یک از دانش‌آموزان روزانه یک وعده غذا و سالانه دو دست لباس، از طرف دولت داده می‌شود. همچنین در صورت موفقیت در امتحانات، در پایان هر دوره‌ی تحصیلی، جایزه‌های سخاوتمندانه‌ای به آن‌ها اهدا می‌شود. در دارالفنون زبان عربی، تعلیمات دینی و ماوراءالطبیعه<sup>۱</sup> تدریس نمی‌شوند و این کار را مدرسه‌های<sup>۲</sup> سنتی‌ای برعهده دارند که در بعضی مساجد دایرند و هزینه‌ی آن‌ها را بعضی اشخاص خیر و نیکوکار تأمین می‌کنند. بهترین مدارس سنتی، نه در تهران، بلکه در پایتخت سابق یعنی اصفهان یافت می‌شوند.

کمی بالاتر از دارالفنون، ساختمان جالب دیگری دیده می‌شود که قرار است به‌عنوان اداره‌ی مرکزی تلگراف که خطوط و شعب تا به حال جداگانه‌ی اروپایی و ایرانی را به هم پیوند دهد، مورد استفاده قرار بگیرد.

کمی بعد، دوباره وارد میدان توپخانه می‌شویم، این بار از گوشه‌ی جنوب‌شرقی در طرف راست ما، خیابان گاز<sup>۳</sup> رو به مشرق از میدان منشعب می‌شود که در آن، یک سلمانی ترک دکان دارد که از شهرت زیادی برخوردار است، و از این گذشته چیز جالب توجه دیگری ندارد، بنابراین از آن در می‌گذریم و به گوشه‌ی شمال‌شرقی میدان می‌رویم. از این‌جا وارد خیابانی موازی با خیابان علاءالدوله می‌شویم که گردش‌مان را از آن‌جا شروع کرده بودیم.

این خیابان از طرف راست (مشرق) به یک باغ بزرگ و عالی به نام باغ لاله‌زار محدود شده است که فکر می‌کنم متعلق به دانشمند مشهور، رضاقلی خان معروف به لاله‌باشی (رئیس مربیان شاه) بوده است. آثار و تألیفات متعدد وی، از نظر موضوع متنوع‌اند، ولی از نظر شایستگی همگی ارزشی یکسان دارند، و این نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که به‌رغم بعضی ادعاها و شبهات، ادبیات فارسی موجودیت و قابلیت

1 - Metaphysics

2 - Madrasas

3 - Gáz

خود را از دست نداده است. در این خیابان، گذشته از باغ لاله‌زار، جای تماشای دیگری یافت نمی‌شود و اگر راه خود را ادامه دهیم، در انتها به خیابان عریضی می‌رسیم که به طور قائم آن را قطع می‌کند و چنانچه در این خیابان هم به سمت چپ حرکت کنیم، دست آخر به همان نقطه‌ای که راه‌مان را شروع کرده بودیم می‌رسیم، یعنی مقابل سفارت انگلیس.

در طی گردش و تماشایی که تا این‌جا شرح داده شد، چندین خیابان و میدان عمده و بااهمیت‌تر را پشت سر گذاشتیم. همچنین از مقابل چندین ساختمان مهم و قصرهای بزرگ عبور کردیم، اما چند چیز قابل توجه دیگر هم که خارج از مسیر ما بوده‌اند، شایسته‌ی ذکر و شرح کوتاهی هستند.

اول از همه (از آن‌جا که می‌توان در چند کلمه توصیفش کرد) به ذکر میدان بزرگ دیگری می‌پردازم به نام میدان مشق، که در شمال‌غربی میدان توپخانه قرار دارد و با این‌که از آن کوچک‌تر است، ولی اهمیت زیادی دارد و همان‌طور که از نامش پیداست، برای تمرینات و مشق نظامی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

پس از آن نوبت به قصری به نام نگارستان می‌رسد که اقامت‌گاه مورد علاقه‌ی دومین شاه قاجار، فتح‌علی‌شاه بوده است و در نزدیکی سفارت انگلیس قرار دارد. این قصر را به دلیل تعداد بسیار زیاد نقاشی‌های نفیسی که دیوارهای تالارها را مزین کرده است، نگارستان نامیده‌اند.

در بزرگ‌ترین تالار قصر، موفق به شمردن ۱۱۸ پرده‌ی نقاشی تمام‌قد شدم که علاوه بر فتح‌علی‌شاه و پسران بی‌شمارش، اعضای هیئت فرستادگان انگلیس و فرانسه و سرپرست‌شان به ترتیب سرجان ملکم و ژنرال گاردان را نشان می‌داد که در آن موقع در پایتخت اقامت داشته‌اند. نام هر شخصی که به تصویر درآمده، در زیر هر پرده‌ی نقاشی، به فارسی نوشته شده است. این پرده‌ها که به نظر می‌رسد با دقت و حوصله نقاشی شده‌اند، بنابر امضاهای زیر آن‌ها، به دست شخصی به نام عبداللّه در سال ۱۲۲۸ ه. ق به انجام رسیده‌اند.

تنها قسمت قابل توجه دیگر در قصر نگارستان، حمام زیبای مرمین آن است. در

این حمام، یک سُرُک<sup>۱</sup> تعبیه شده است که از بالا تا لبه‌ی حوض حمام امتداد دارد. با این سرسره، بانوان پر شمار حرم فتح‌علی‌شاه، به سوی آغوش باز آقا و سرورشان سر می‌خوردند که آن پایین، منتظرشان بوده است.

چند کلمه‌ای هم باید درباره‌ی مساجد گفته شود که البته در مقایسه با مساجد دیگر شهرهای اسلامی هم‌اندازه‌ی تهران، چندان جالب نیستند.

یکی از بهترین آن‌ها بنایی کاملاً جدید بود و در واقع، هنگامی که من آن را دیدم هنوز در دست ساختمان بود. بنای این مسجد، توسط مرحوم سپهسالار آغاز شد. درباره‌ی او گفته می‌شود که پس از برکناری از کار و بازنشستگی، با یک فنجان قهوه‌ی قجری<sup>۲</sup> در مشهد به زندگانی‌اش خاتمه داده شد. کار ساختمان مسجد که پس از این واقعه مدتی متوقف مانده بود، توسط برادرش، مشیرالدوله، دنبال شد که من افتخار ملاقات با ایشان را داشته‌ام. او مرا با سادگی توأم با ادب و نزاکتی که مشخصه‌ی دولت‌مردان ایرانی است، پذیرفت و درباره‌ی میزان تحصیلات، کتاب‌هایی که مطالعه کرده‌ام و نیز شهرهایی که قصد دیدن‌شان را دارم از من سؤالاتی کرد. پس از آن که، با اجازه‌ی وی، اتاق‌های خانه‌ی زیبا و بزرگش را - که نیمی به شیوه‌ی ایرانی و نیمی به سبک اروپایی آراسته شده بودند - تماشا کردم، خدمتکارش را همراه من فرستاد تا مسجد را از نزدیک نشانم دهد که در غیر این صورت، دیدن داخل آن برایم به راحتی امکان‌پذیر نمی‌نمود.

حیاط بزرگ مسجد که حوض آبی در وسط آن قرار دارد، توسط بناهای حجیمی<sup>۳</sup> احاطه شده است که برای استفاده‌ی آموزشی و مذهبی طراحی شده‌اند.

روی دیوارها متن وقف‌نامه روی کاشی‌ها ثبت شده است که در آن تعداد مدرسین و طلاب دینی که می‌توانند در این‌جا ساکن شوند، معین شده است. تعداد مدرسین ۴ نفر و طلاب، فکر می‌کنم ۱۵۰ نفر.

تماشای داخلی یک مسجد، در ایران، معمولاً بسیار مشکل است، زیرا مسلمانان شیعه، از سنی‌ها خیلی سخت‌گیرترند و یک غیرمسلمان فقط با لباس مبدل یا پنهانی می‌تواند داخل مسجد شود. یک بار، با چشم‌پوشی از این محدودیت برای انداختن

نگاهی کوتاه وارد یکی از مساجد تهران، به نام مسجد شاه، شدم. با این که دو نفر از دوستان ایرانی همراه بودند و نیز مدت خیلی کوتاهی در آن جا ماندیم، ولی نگاه مردمی که اطراف ما گرد آمدند، باعث شد که هر چه زودتر از آن‌جا خارج شویم.

بنابر دیدارهای مختصری که از داخل بعضی مساجد ایران داشته‌ام، باید بگویم که نسبت به مساجد قاهره و قسطنطنیه، از زیبایی کم‌تری برخوردارند.

قبلاً به دارالفنون (دانشگاه) و مدرسه‌ی طب آن اشاره کرده‌ام. به لطف و عنایت دکتر تولوزان، پزشک شاه، توانستم در یکی از جلسات مجلس صحت (کنگره‌ی بهداشت یا شورای پزشکی) که هفته‌ای یک بار در آن محل تشکیل می‌شود، حضور پیدا کنم.

ریاست جلسه برعهده‌ی مخبرالدوله‌ی معروف، وزیرآموزش، بود و شانزده نفر از پزشکان زبده‌ی پایتخت و نیز استادان علم طب (هم پیروان جالینوس و ابن‌سینا و هم پیروان طب جدید) در آن شرکت داشتند.

دکتر تولوزان و من تنها اروپاییان حاضر در مجلس بودیم، بنابراین غالب گفت‌وگوها به فارسی انجام می‌شد اما گهگاه، چند جمله‌ای هم به فرانسه بیان می‌شد که اکثر حاضران به خوبی آن را می‌فهمیدند. پس از مدت کوتاهی گفت‌وگوی درهم و بی‌قاعده، نوشیدن مقدار معتدلی چای عالی با چاشنی آب پرتقال و امر حتمی و غیرقابل اجتناب کشیدن قلیان، مذاکرات اصلی با قرائت گزارش آمار مرگ و میر در تهران و بحث و گفت‌وگو درباره‌ی علل اصلی آن، آغاز شد. سپس گزارش علمی و دقیق یک مورد چشم‌درد حاد قرائت شد که با استفاده از روش تلقیح چشمی، با موفقیت معالجه شده بود. همچنین مزایای این روش در مقایسه با روش معالجه توسط شیرین‌بیان هندی<sup>۱</sup> که به فارسی چشم‌خروس و به عربی عین‌الدیک نامیده می‌شود، شرح داده شد.

سپس گزارش‌های آمار و علل مرگ و میر در بعضی شهرهای بزرگ قرائت شد که نشان می‌داد در کرمانشاه، تب نوبه، اسهال خونی و آبله از امراض عمده‌ی رایج است در حالی که در اصفهان، کرمان و شاهرود علاوه بر امراض یادشده، تیفوس و تیفوئید هم از

1 - Sursurak

2 - Quajar Coffee

3 - Lofty

علل اصلی مرگ و میر است. توجه به این نکته لازم است که برای تهیهی این گزارش‌های آماری، عمدتاً به اطلاعات گردآوری شده از مرده‌شورها تکیه شده است، بنابراین اعتبار و ارزش علمی آن‌ها تا حدی مورد تردید است. سپس گزارش یک نوع مرض خونی مرگبار و کشنده داده شد که اخیراً در میان ترکمانان یموت شیوع پیدا کرده و عده‌ی زیادی را تلف کرده بود. به علت مخالفت این چادرنشینان بدوی با پزشکان امروزی، هرگونه بررسی علمی بیماری غیرممکن بوده است. در انتها، یک سنگ بزرگ که با جراحی مئانه بیرون آورده شده بود، توسط یک جراح ایرانی نمایش داده شد و پس از مدت کوتاهی گفت‌وگو و صحبت‌های متفرقه در حدود ساعت ۵ بعدازظهر، جلسه خاتمه پیدا کرد. این جلسه که از اول تا آخر، با نظم و ترتیب و ادب و روش کاملاً علمی انجام شد، مراشدیداً تحت تأثیر قرارداد و مطمئنم که اقدامات و مساعی خیرخواهانه‌ی این مرکز پزشکی، باعث تحول قابل ملاحظه‌ای در بهداشت و حفظ‌الصحه ایران خواهد شد. هم‌اکنون در پایتخت و در حد پایین‌تری در شهرستان‌ها تأثیرات مثبت این اقدامات کاملاً مشهود است و علم پزشکی جدید کم‌کم جانشین مکتب جالینوسی قدیم می‌شود. حال که توضیحاتم درباره‌ی وضعیت شهر و بناها و مؤسسات آن به پایان رسید، بد نیست مطالبی هم درباره‌ی اوضاع اجتماعی شهر گفته شود که آن را از خانواده‌ی سلطنتی آغاز خواهیم کرد. درباره‌ی ناصرالدین شاه، که هم‌اکنون در حال سلطنت است، قبلاً هم چیزهایی گفته‌ام. چهره و سیمای او به دلیل سه بار مسافرت به اروپا شناخته شده است و احتیاجی به توصیف ندارد. مدت سلطنت او طولانی اما چندان افتخارآمیز نبوده است. در بیستم اکتبر ۱۸۴۸ در تهران تاج‌گذاری کرده است و به نظر می‌رسد که آن قدر زنده بماند که پنجاهمین سالگرد سلطنتش را جشن بگیرد. در جوانی، حدود هفده یا هجده سالگی به پادشاهی رسید. قبل از آن به‌عنوان حکمران آذربایجان در تبریز اقامت داشت. این مقام بنا بر سنت پادشاهان قاجار، همیشه به ولی‌عهد رسمی تفویض می‌شود. قاجار، همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، اصلاً ترک نژادند و زبان رایج در آذربایجان

نیز لهجه‌ای از زبان ترکی است، از این رو ناصرالدین‌شاه در موقع جلوس بر تخت سلطنت، به شهادت دکتر پولاک که در آن وقت پزشک وی بوده، زبان فارسی را به زحمت صحبت می‌کرده. حتا اکنون هم که فارسی را به راحتی می‌نویسد و صحبت می‌کند و حتا به فارسی شعر می‌سراید؛ به طوری که شنیده‌ام، در گیت‌وگوهای خصوصی خود، از زبان ترکی استفاده می‌کند.

من از روی عمد، بر این واقعیت که خاندان سلطنتی قاجار، در اصل ترک نژادند، تأکید می‌کنم زیرا معمولاً این موضوع نادیده گرفته می‌شود در حالی که از اهمیت نسبی سیاسی برخوردار است. برای مثال، هنگامی که شاه در انگلستان به سر می‌برد، بعضی مطبوعات از او به‌عنوان وارث کوروش یاد می‌کردند، و این درست مثل این است که بگوییم ولی‌عهد کنونی انگلستان، وارث آرتور شاه است.

سراسر تاریخ ایران، از دوران اسطوره‌ای جنگ‌های پادشاهان کیانی با افراسیاب تا زمان حاضر، صحنه‌ی کشمکش و درگیری میان اقوام ترک که مسکن اولیه‌شان، سرزمین‌های شرق دریای خزر و شمال خراسان است از یک سو، و ایرانیان جنوب با نژاد تقریباً خالص آریایی، از سوی دیگر است. این جدایی و ضدیت، حتا امروزه نیز وجود دارد. و در لفاظیه‌ی اشعاری ابراز می‌شود که نمونه‌ی آن قبلاً ذکر شد و یا در ضمن نقل لطیفه‌ها و داستان‌هایی از حماقت و کوته‌فکری ترکان، در فصول آینده، نمونه‌ی آن را ارائه خواهیم داد. بنابراین، از جنبه‌ی نژادشناسی، مردمان جنوب با شمال تفاوت دارند. مقایسه‌ی ساکنان کج‌خلق، عبوس، کندذهن، متعصب و تندخوی آذربایجان با مردمان باهوش، انعطاف‌پذیر، زیرک، باتسامح، و تا حدی ترسو‌ی کرمان، وجوه تمایز این دو گروه را آشکار می‌کند.

البته در فارس هم نمونه‌های خوبی از ایرانیان آریایی را می‌توان دید، اما مهاجرت و سکونت قبایل ترک، مانند قشقاییان به فارس و آمیزش آنان با فارسیان موجب اختلاط نژادی شده است.

در واقع، امروزه این دو نژاد تا حد زیادی با یکدیگر در آمیخته‌اند، اما به طور کلی، دو اصطلاح شمالی و جنوبی می‌تواند، مسامحتاً، معرف دو گروه متفاوت از ساکنان ایران باشد.

از زمان سقوط خلافت و پایان تفوق اعراب، به طور کلی ترک‌ها، نژاد غالب

بوده‌اند، چرا که در دنیای مادیات، این قدرت جسمانی است که فاتح می‌شود و متأسفانه، قدرت و شهامت وحشیانه‌ی بدوی بر درک و فهم انسانی غلبه می‌کند. به همین دلیل است که در قدیم غزنویان و سلجوقیان و امروزه قاجاریان بر ایل و تبار بازماندگان کوروش و شاپور حکومت می‌کنند، اما کسانی که از طرز تفکر رعایای جنوب ایران نسبت به دربار شمالی و همچنین نگرانی قاجارها از مهد تمدن باستانی ایران اطلاع دارند، معتقدند که هیچ‌گونه علاقه و پیوندی مابین این دو نژاد وجود ندارد.

درباره‌ی شخصیت و خصوصیات شاه قصد ندارم بیش از آن‌چه قبلاً گفته شد، چیزی بگویم. زیرا اولاً از احساسات منفی خودم نسبت به او، به دلیل کشتار بابی‌ها آگاهی دارم و ثانیاً، امکان زیادی برای دست‌یابی به قضاوتی صحیح و معتبر درباره‌اش برایم مقدور نشد.

یکی از دولت‌مردان انگلیس که این امکان را داشته، او را این‌طور توصیف کرده است که پادشاهی است روشنفکر و ترقی‌خواه، جوان‌مرد، پرتحرک و لبریز از احساسات که در مواقع بحرانی و خطرناک، توانسته است هوشمندی و درایت خود را بروز دهد. همچنین ذکر این نکته لازم است که او، گذشته از سخت‌گیری و شدت عمل نسبت به بابیان (که کم و بیش از آغاز تا پایان دوران سلطنتش ادامه داشته است) به طرز کلی، دوران حکومت او، آرام و راحت و خالی از وحشی‌گری‌هایی بوده است که تقریباً در سراسر تاریخ ایران دیده می‌شود.

در دوران متأخرتر سلطنت او، اعدام و سایر مجازات‌های وحشیانه که قبلاً هرروزه اتفاق می‌افتاده، به‌طور محسوسی کاهش پیدا کرده است. ولی این مسئله، تا حدی مربوط می‌شود به نگرانی او از افکار عمومی اروپاییان و نیز جلب نظر مساعد حکومت‌های غربی که برایش اهمیت زیادی دارد.

درباره‌ی اکثر اعدام‌های بابیان در دوره‌ی اخیر، شاه مستقیماً مسئول نبوده است. پسر بزرگ وی، ظل‌السلطان در ۱۸۷۹ دو بابی را در اصفهان و در ۱۸۸۸ میرزا اشرف آباده‌ای را محکوم به مرگ کرد. همچنین به دستور او (بالبین‌که خودش غایب بود) اعدام‌های بسده<sup>۱</sup> و نجف‌آباد در تابستان ۱۸۸۹ به اجرا در آمد. همین‌طور هم

مسئولیت کشتار هفت بابی در شهر یزد در ماه مه ۱۸۹۰ به گردن شاهزاده جلال‌الدوله، پسر ظل‌السلطان و نوه‌ی شاه است. فکر می‌کنم، آخرین بابی‌ای که به دستور مستقیم شاه کشته شد، میرزا بدیع بود که پیام بهاء‌الله را از شهر عکا به تهران آورده، تسلیم شخص شاه کرده بود. این واقعه در جولای ۱۸۶۹ روی داده است.

برای توجیه اعدام‌ها و کشتارهای دسته‌جمعی بابیان در دوران اولیه‌ی حکومت ناصرالدین شاه، این‌گونه استدلال شده که آنان بر ضد حکومت قیام کرده و یک بار در سپتامبر ۱۸۵۲ به جان شاه سوء قصد کرده‌اند. اما این سوء قصد (که از طرف رهبریت بابیان تأیید نشده بود)، خود به دنبال یک رشته کشتارهای دسته‌جمعی بابیان و خصوصاً بر اثر اعدام شخص باب در ۱۸۵۰ انجام شده بود.

به علاوه، در میان قربانیان، کسانی دیده می‌شدند که از ماه‌ها قبل در زندان بوده‌اند و نمی‌توانسته‌اند در جریان سوء قصد دخالتی داشته باشند. از جمله‌ی آن‌ها، یکی هم قره‌العین، زن زیبای بابی بود که تحمل و بردباری‌اش باعث حیرت و تمجید دکتر پولاک<sup>۱</sup> شد که احتمالاً تنها اروپایی‌ای است که از نزدیک شاهد مرگ وی بوده است.

این اعدام‌ها کاملاً اشتباه بود و به جای وحشت و هراس در میان بابیان، موجب تشجیع و تحریک آن‌ها شد و داستان‌های مقاومت دلیرانه و ثبات قدم اعدام‌شدگان بهترین تبلیغاتی بود که با روشی ماهرانه برای اثبات حقانیت مذهب از طرف رهبران آن به کار گرفته شد.

بارها به اشخاصی که بابی هم نبودند برخوردم که بالحنی تحسین‌آمیز ماجرای را برایم تعریف کردند که چگونه سلیمان‌خان را درحالی‌که به طرف محل اعدامش می‌بردند، این بیت [مولانا] را می‌خواند:

یک دست جام باده و یک دست زلف یار  
رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست  
در طول مدت اقامت در تهران، چندین بار شاه را دیدم، اما فقط یک‌بار آن قدر به او نزدیک بودم که بتوانم جزئیات قیافه‌اش را تشخیص دهم و آن هم موقع بازدید وی از دفتر تلگراف جدید التاسیس بود که پس از آن برای اعطای جوایز دانش‌آموزان به

دارالفنون رفت. به لطف سرگرد ولز<sup>۱</sup> که در آن زمان سرپرست تلگراف هند و اروپایی در ایران بود، من و اچ. توانستیم به هنگام ورود شاه و وزرایش، در مدخل ورودی ساختمان بایستیم.

پس از آن، به دنبال او به دارالفنون رفتیم و هنگام توزیع جوایز در آنجا حضور داشتیم که جوایز بسیار سخاوتمندانه تقسیم شد و اغلب دانش آموزان، یک مدال و یا مبلغی پول نقد، به طور متوسط هریک سه یا چهار تومان (حدود یک پوند) دریافت داشتند.

شاه در اتاقی روبه حیاط نشسته بود و مستوفیان و استادان و دانش آموزان، برحسب رتبه و مقام، در حیاط صف کشیده بودند. اطراف شاه، وزرا و امرا و شاهزادگانی از خاندان سلطنتی ایستاده بودند، از جمله پسر سوم او، نایب السلطنه. تنها کسی که اجازه‌ی نشستن داشت، عزیزدانه‌ی کوچولوی شاه، یعنی منیجک<sup>۲</sup> یا [ملیجک] بود که در آخرین سفر اروپا نیز همراه شاه بود.

علاقه‌ی فوق‌العاده و عجیب شاه به این پسر بیچه (وقتی من او را دیدم یازده یا دوازده ساله می‌نمود) همان‌طور که در نظر اعیان و اشراف ایران، غیر قابل درک بود، برای مردم اروپا نیز تعجب‌آور بوده است. برای دولت‌مردان مغرور ایران، بسیار دردناک و ناراحت‌کننده بود که ملاحظه کنند یک گردبچه‌ی لاغر و نحیف و زردروی و رنگ پریده، که فاقد اصل و نسب حساسی و یا قیافه‌ای جالب و یا تربیتی صحیح است، این‌طور مورد علاقه و توجه شدید شاه قرار گرفته و خویشاوندان فرومایه‌اش نیز، از برکت وجود او، هر یک به مقام و منصبی رسیده‌اند. اما همه‌ی این‌ها مربوط به زمان گذشته است.

حدود یک سال پیش، غلام‌علی‌خان گرد، معروف به منیجک (به زبان کردی یعنی گنجشک) و ملقب به عزیزالسلطان، از چشم شاه افتاد و از اوج شهرت و قدرت به گمنامی اصلی خویش بازگشت. شنیده‌ام که دلیل سقوط وی، این بود که یک روز، هنگام بازی با یک هفت‌تیر، تصادفاً تیری از آن شلیک شد و با اختلاف کمی از کنار شاه گذشت. این دیگر فوق طاققت شاه بود. بنابراین منیجک و خویشاوندانش از

1 - Major Wells

2 - Manijak

مقام‌های خود خلع شدند و دوباره به خانه‌ی محقرشان در کردستان بازگشتند. در مجموع، شاید برای آن‌ها بهتر شد، چرا که، دردانه‌ی شاه بودن به معنی دردانه‌ی دربار بودن نیست و دیر یا زود، درباریان آن‌ها را از خود می‌رانند و چه بسا که این عمل را با خشونت و سختی بیش‌تری انجام می‌دادند.

شاه، پنج پسر دارد. دوتای‌شان، سالارالملک و رکن‌الملک در زمان اقامت من در تهران، هنوز خردسال بودند و با همه‌ی شیرینی و جذابیت به دلیل وجود منیجک، شاه چندان توجهی به آن‌ها نمی‌کرد. سومین پسر شاه، ملقب به نایب‌السلطنه، در تهران سکونت داشت و حکومت شهر به علاوه‌ی فرماندهی عالی سپاه را برعهده داشت.

دو پسر بزرگ‌تر شاه، از مادر جدا بودند، و از آن‌جا که مادر ولی‌عهد، یک شاهزاده خانم بود، به جای برادر بزرگ‌ترش به‌عنوان جانشین شاه انتخاب شد.

پسر بزرگ شاه، ظل‌السلطان، از این انتخاب راضی نبود و برای این که تا حدی از او دل‌جویی شده باشد، حکمرانی قسمت پهناوری از جنوب کشور، از جمله سه شهر بزرگ شیراز و یزد و اصفهان به او واگذار شد که در اصفهان سکونت و حتی می‌توان گفت سلطنت می‌کرد.

وی در آن‌جا نیروی قابل ملاحظه‌ای از سربازان تعلیم‌دیده گرد آورده بود که گفته می‌شد، از تمام دسته‌جات نظامی تهران منظم‌تر و کارآمدتر بودند و علاوه بر آن انبارهای بزرگی، مملو از اسلحه و مهمات ترتیب داده بود. با در نظر داشتن امکانات و نیروی نظامی و نیز شخصیت مصمم و پر قدرت این شاهزاده، احتمال داده می‌شد که پس از مرگ پدر، برای تصاحب تاج و تخت، با برادر کوچک‌تر و ملایم‌ترش، ولی‌عهد، به جدال و کشمکش برخیزد که امکان داشت پیروز هم بشود و یا حداقل سلطه خویش را بر جنوب ایران حفظ کند.

اما همه‌ی این خیالات و آرزوها، در فوریه‌ی ۱۸۸۸ که من در اصفهان بودم بنابر اتفاقی ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی، بر باد رفتند. اوایل آن ماه، ظل‌السلطان از اصفهان و ولی‌عهد از تبریز، برای دیدار شاه به تهران رفته بودند. قرار بود که نشان افتخاری، از طرف دولت انگلیس به ظل‌السلطان، به دلیل فراهم آوردن تسهیلات و حمایت از صنایع و تجارت انگلستان، اعطا شود. ناگهان، به نحوی غیر مترقبه، اعلام شد که وی از



حکومت کلیه‌ی نواحی تحت سلطه‌اش، به استثنای شهر اصفهان، خلع شده است، و به علاوه ظل‌السلطان و چندتن از وزیرانش که همراه او به پایتخت آمده بودند، بازداشت شده‌اند و نایب‌الحکومه‌هایش از یزد و سایر شهرها به پایتخت احضار شدند. ارتش وی منحل شد و توپخانه‌اش به تهران انتقال یافت. بدین ترتیب قدرت وی به طرز مؤثری، ناگهان از میان رفت.

گفته شده است که ظل‌السلطان پس از شنیدن خبر از دست رفتن همه‌ی نواحی حکومتی‌اش، غیر از اصفهان، با لحنی اندوه‌ناک به شاه گفته بود که: «بهتر بود آن را هم از من می‌گرفتی!» شاه جواب داده بود که: «همین کار را هم خواهم کرد و آن را به پسر تو خواهم داد.» (شاهزاده جلال‌الدوله که در آن وقت از طرف پدرش حکمران شیراز بود). البته این تهدید هرگز عملی نشد و ظل‌السلطان در مقام حکمران اصفهان، آخرین بازمانده‌ی قلمرو پهناور تحت سلطه‌اش، باقی ماند. پس از شاه و پسرانش، موقع آن رسیده است که به معرفی یکی دو نفر دیگر از اعضای خاندان سلطنتی بپردازیم. اولین نفر، عموی سالخورده‌ی شاه، فرهاد میرزا معتمدالدوله است. (وی در سال ۱۸۸۸ که من در ایران بودم، درگذشت) من، به لطف دکتر تورنس<sup>۱</sup>، از هیئت میسیونری آمریکا، که با شاهزاده احتشام‌الدوله<sup>۲</sup> آشنایی داشت، مفتخر شدم با او دیدار و گفت‌وگو کنم.

فرهاد میرزا را در حالی ملاقات کردم که در اندرون خانه‌اش در میان چندین بالش لمیده بود و دور تادورش را قفسه‌های پر از کتاب احاطه کرده بود. او، ما را با ادب اصیل و بی‌نظیری پذیرفت که خاص بزرگان ایرانی است و موجب می‌شود که شخص مهمان احساس راحتی کرده و در عین حال، احترام عمیقی نسبت به میزبان احساس کند. من شدیداً تحت تأثیر قیافه‌ی درخور احترام و سیمای نجیب و اشرافی وی قرار گرفتم. اجزای صورتش و خصوصاً چشمان نافذ و درخشانش، اراده‌ای رام‌نشدنی و هوش و خردی سرشار را منعکس می‌کرد که حتاسن زیاد و ضعف بدنی قادر به محو آن نشده بود.

1 - Torrence

۲- پسر فرهاد میرزا که پس از خلع ظل‌السلطان به حکومت فارس گمارده شد.

او درباره‌ی کتابی که خودش نوشته بود، به نام نصاب<sup>۱</sup> یا روش ساده‌ی یادگیری انگلیسی صحبت کرد و سپس، نسخه‌ای از آن را به من هدیه کرد که به‌عنوان یادگاری از یک شخصیت برجسته برایم ارزش زیادی دارد. این کتاب مثل نصاب‌های عربی که در ایران رایج‌اند، تنظیم شده است. بدین معنی که معادل فارسی لغات انگلیسی (که در کتاب هم به الفبای انگلیسی و هم به الفبای فارسی نوشته شده‌اند) به نظم آورده شده‌اند. ابیات زیر برای نمونه از کتاب مذکور انتخاب شده‌اند:

در مه دی، جام می ده، ای نگار ماه رو

کز شمیم آن دماغ عقل گردد مشک بو

هد<sup>۲</sup> سرست و نوز<sup>۳</sup> بینی لب است و آی<sup>۴</sup> چو چشم

تسوت<sup>۵</sup> دندان، فوت<sup>۶</sup> پا و هند<sup>۷</sup> دست و فیس<sup>۸</sup> رو

گوش و گردن ایر و نک<sup>۹</sup> چیک<sup>۱۰</sup> چهره، تانگ<sup>۱۱</sup> آمد زبان

ناف نیول<sup>۱۲</sup> دان و پستان را بوسوم<sup>۱۳</sup>، خوان هیر<sup>۱۴</sup> مو

من شک دارم که این روش برای اروپاییان قابل استفاده باشد اما برای ایرانیان که عادت به یادگیری توسط حافظه دارند، روشی رایج و مقبول است.

شاهزاده فرهاد میرزا، برای ملت انگلیس نیز، همان‌طور که برای زبان انگلیسی،

علاقه و احترام زیادی قائل بود که تعجبی هم ندارد، زیرا زمانی که مورد غضب

برادرزاده‌اش، یعنی شاه، قرار گرفته بود و جانش در خطر بود، توسط سیر تیلور

تامسون<sup>۱۶</sup> نجات یافته بود. او برای فرار از خشم شاهانه، به سفارت‌خانه‌ی انگلیس پناه

برد و تحت حمایت دوستش، آقای سفیر قرار گرفت که به او اطمینان داد تا هر وقت

که لازم باشد می‌تواند در آن جا بماند. کمی بعد، فراشان حکومتی سر رسیدند و تقاضای

تسلیم او را کردند که بی‌درنگ رد شد. آن‌ها تهدید کردند که به زور وارد سفارت‌خانه

1 - Nisáb

2 - Head

3 - Nose

4 - Lip

5 - Eye

6 - Tooth

7 - Foot

8 - Hand

9 - Face

10 - Ear - Neck

11 - Cheek

12 - Tongue

13 - Navel

14 - Bosom

15 - Hair

16 - Sir Taylor Thomson

خواهند شد که در جواب ایشان، سر تیلور تامسون در مدخل ورودی روی زمین خطی کشید و اعلام کرد که اولین کسی که از روی خط بگذرد، هدف گلوله قرار خواهد گرفت. بدین ترتیب، فراشان را دست خالی بازگرداند و فرهادمیرزا مدتی به عنوان مهمان در سفارت خانه اقامت کرد و در این مدت، سیر تیلور تامسون کاملاً از وی حمایت می کرد و حتی غذایش را مورد بازرسی دقیق قرار می داد تا اطمینان پیدا کند که مسموم نشده باشد. بالاخره خشم شاه فرو نشست و فرهادمیرزا توانست به سلامت از پناهگاه خود خارج شود.

قبل از پایان دیدارمان، فرهادمیرزا از من سؤال کرد که چه مدت قصد دارم در تهران بمانم و پس از آن به کجا خواهیم رفت؟ من در جواب گفتم که قصد دارم اوایل بهار به طرف شیراز حرکت کنم و مطالعات و تحقیقاتم را در آنجا که دارالعلم خوانده می شود، ادامه دهم.

در این جا او سخن مرا قطع کرده، و گفت: این اشتباه است، شیراز در پانصدسال قبل دارالعلم خوانده می شد، اما اکنون آن دوران سپری شده است و بهتر است آن را دارالفسق بخوانند.

فرهادمیرزا نمی توانست شیراز را دوست داشته باشد و در مقابل، شیراز هم دلیلی برای دوست داشتن او نداشت. او دو مرتبه به حکمرانی ایالت فارس که شیراز حاکم نشین آن است، منصوب شده بود. در دوره اول حکومتش، نتوانسته بود محبوبیتی در میان مردم کسب کند و آنان شدیداً از وی ناراضی بودند تا جایی که هنگام ترک شیراز، اهالی نتوانستند احساس خوشحالی خود را مخفی کنند و حتی با ریشخند و استهزا وی را بدرقه کردند.

فرهادمیرزا قسم خورد که سزای این کار شیرازی ها را بدهد و به قسم خود هم عمل کرد. پس از گذشت مدت زمانی، او دوباره به حکومت آن شهر برگزیده شد و سیاست او که هیچ وقت ملایم نبود، این بار به سختی و خشونت بی سابقه ای گرایید. در مدت چهار سال حکمرانی، گفته می شود که بیش از ۷۰۰ دست، به اتهامات گوناگون، به دستور او قطع شد.

در یک مورد، مردی به او شکایت کرد که الاغش گم شده و پس از مدتی آن را در میان چهارپایانی مشاهده کرده که متعلق به مرد جوانی از اهالی همان محله بوده اند.

جوان یازداشت و به حضور فرهادمیرزا آورده شد و پس از تأیید هویت وی از طرف شاکی، بدون درنگ، امر شد که دست وی را قطع کنند و به هیچ وجه گوش به فریادهای متهم بیچاره نداد که مدعی بود، الاغ خودش به میان چهارپایان او آمده و این که تا موقع دستگیری، موفق به یافتن صاحب آن نشده است.

از این مجازات های کوچک گذشته، بسیاری از دزدان و سایر خلافکاران به مجازات اعدام محکوم شدند و کم نبودند کسانی که در میان ستونی گچی دفن شدند و با زجر و درد، جان سپردند. هنوز هم تعدادی از این ستون ها در بیرون دروازه ی قصابخانه ی شیراز و تعدادی دیگر در دوطرف جاده ی اصلی در نزدیکی آباده، که شهری است در سرحد شمالی استان فارس، دیده می شوند.

در یک مورد دیگر، شخصی به نام شیخ مذکور<sup>۱</sup> که در گرمسیر یا نواحی گرم حاشیه ی خلیج فارس قیام و به نام خود سکه ضرب کرده بود، دستگیر شد و به همراه دو نفر از پیروانش که یکی از آن ها میرغضب اصلی شیخ بود، به شیراز آورده شد. فرهادمیرزا، ابتدا او را مجبور کرد که یکی از سکه هایش را بخورد و سپس هر سه نفر را در مکان مرتفعی به دار آویخت تا عبرت سایرین شود. از این خشونت ها و بی رحمی ها گذشته، فرهادمیرزا به پرهیزگاری و دین داری مشهور بود و نیز برای ادای فریضه ی حج به مکه سفر کرده بود. پسر او، همان طور که قبلاً گفته شد، در سال ۱۸۸۸ به حکمرانی شیراز منصوب شد که شهرت پدرش باعث شد تا اهالی با احتیاط و نگرانی از وی استقبال کنند.

تنها شخص دیگری از خاندان سلطنتی که با وی ملاقات داشتم، یکی از برادران شاه، ملقب به عزالدوله<sup>۲</sup> بود که گرچه از نظر اهمیت رتبه و مقام از فرهادمیرزا پایین تر بود، ولی از نظر ادب و آداب دانی، دست کمی از او نداشت. وی سؤالات بسیاری راجع به اختراعات جدید در اروپا از من پرسید و تاجایی که در خاطر من مانده است، علاقه ی بخصوصی به داروهای پزشکی و دینامیت ابراز می داشت.

حال که توضیحاتم درباره ی خاندان سلطنتی به پایان رسیده، بد نیست مختصری هم درباره ی مهمانی های شام در تهران بگویم.

این‌گونه مهمانی‌ها، در روستاها بیش‌تر از تهران اصالت خود را حفظ کرده‌اند و میز و صندلی و کارد و چنگال، غیر از پایتخت شبه اروپایی، هنوز در جاهای دیگر مرسوم نشده است. بنابراین بیش‌تر توضیحات خود را در این باره، به صفحه‌های آینده موکول خواهم کرد.

اکثر ایرانیانی که در تهران ملاقات کردم، به طور گسترده‌ای، آداب و رسوم اروپایی را پذیرفته‌اند و به کار می‌برند. در تمام مدت اقامت در تهران فقط دوبار اتفاق افتاد که به مهمانی واقعاً اصیل دعوت شوم.

ترتیب مهمانی‌ها همیشه یک جور است. مهمانان، حوالی غروب آفتاب از راه می‌رسند و به اتاق پذیرایی هدایت می‌شوند، درحالی‌که میزبان و بستگان مرد او، به آن‌ها خوش آمد می‌گویند. (زن‌ها اصلاً دیده نمی‌شوند) قلیان و شراب یا نوشابه‌های غیرالکلی، به آن‌ها تعارف می‌شود و تا دیر وقت به نوشیدن و کشیدن ادامه می‌دهند. ظرف‌های محتوی آجیل دور می‌گردد و یا نزدیک مهمان‌ها گذاشته می‌شود و هر از چندگاه، تکه‌های کباب که در لای دو ورقه نان سنگک<sup>۱</sup> گذاشته شده، به اتاق آورده می‌شود.

خوراکی‌های مذکور، به‌عنوان مزه‌ی شراب و نیز محرک اشتها مصرف می‌شود. زمان صرف شام اصلی، کمی قبل از پایان مهمانی است که معمولاً تا نیمه‌شب به‌طول می‌انجامد.

رسم است که برای سرگرمی و تفریح مهمانان، از نوای موسیقی استفاده شود. گروه موسیقی، معمولاً از سه نفر تشکیل می‌شود، نوازنده‌ی سازی زهی به نام سه‌تار، نوازنده‌ی طبلی به نام دنبک<sup>۲</sup> و یک نفر خواننده. گاهی اوقات چند پسر بچه‌ی رقص هم حضور دارند که با حرکات و اطوار ماهرانه‌ی خود، حاضران را به وجد می‌آورند، که به نظر من حرکات آن‌ها، بیش‌تر از جنبه‌ی آکروباتیک نظرها را جلب می‌کند تا به خاطر زیبایی و شکوه حرکات. البته این رقص‌ها در شیراز بیش‌تر از تهران یافت می‌شوند.

گاهی وقت‌ها خواننده نیز یک پسر بچه است و چنانچه از صدای دلنشین و

چهره‌ای زیبا برخوردار باشد از طرف حاضران، با دست زدن‌های مفصل به گرمی استقبال و تشویق می‌شود. در یکی از مهمانی‌هایی که من حضور داشتم، مهمانان آن‌چنان تحت تأثیر آواز پسر بچه‌ی خواننده قرار گرفتند که دست در دست یکدیگر، به دور پسرک حلقه زده، مشغول رقصیدن شدند و همه باهم یک‌صدا می‌خواندند: «بارک‌الله کوچولو! بارک‌الله کوچولو!» و آن‌قدر ادامه دادند که خسته شدند و آرام گرفتند.

وقتی میزبان تشخیص می‌دهد که مهمانی به حد کافی طول کشیده، دستور آوردن شام را می‌دهد که در همان اتاق پذیرایی با اتاقی جداگانه صرف می‌شود. سفره را روی زمین پهن می‌کنند و دور تا دور آن تکه‌های نان سنگک می‌گذارند که به جای بشقاب نیز استفاده می‌شود. غذای اصلی، که اکثراً از پلو یا جلوه‌های<sup>۱</sup> مختلف تشکیل می‌شود، در وسط سفره جای می‌گیرد و در کنارش کاسه‌های شربت می‌گذارند که داخل هر یک قاشق چوبی بزرگی قرار دارد. مهمانان به حالت دو زانو گرد سفره می‌نشینند، اشخاص عالی‌رتبه و محترم در بالای سفره (روبه‌روی در ورودی) و نوازندگان و خوانندگان در پایین سفره جای می‌گیرند و همگی پس از نشستن، بی‌درنگ به غذاها حمله‌ور می‌شوند.

غذا را به سرعت صرف می‌کنند و کم‌تر در حین خوردن، حرفی زده می‌شود زیرا ایرانیان دوست ندارند وقت زیادی را به خوردن اختصاص دهند و یا با حرف زدن آن را طولانی‌تر کنند و معتقدند که صحبت و گفت‌وگو، موقعی خوب است که دهان به کار دیگری مشغول نباشد.

اگر میزبان بخواهد احترام مخصوصی به یکی از مهمانان نشان دهد، لقمه‌ای از بهترین خوراکی سر سفره را با دست خودش، به دهان مهمان می‌گذارد.

حدود یک ربع ساعت بعد از نشستن بر سر سفره، اکثر مهمانان غذای‌شان را تمام کرده و دست‌های‌شان را در لگن‌هایی که خدمتکاران دور می‌گردانند، شسته‌اند. آن وقت دهان‌شان را پاک می‌کنند و در صورتی که نخواهند شب را همان‌جا بخوابند، پس

۱ - پلو یا چلو به برنج پخته شده گفته می‌شود که همراه گوشت و خورش مصرف می‌شود، تفاوت میان آن دو این است که پلو از قبل توسط آشپز با خورش مخلوط می‌شود اما چلو به برنج پخته‌ی خالی گفته می‌شود که خورنده به سلیقه‌ی خودش، خورش را روی آن می‌ریزد.

۱ - مؤلف در پایین صفحه، حاشیه‌ای در توضیح نان سنگک آورده که برای خواننده‌ی ایرانی تازگی‌ای ندارد. م.

۲ - Dunbak در این‌جا شرحی درباره‌ی شکل دنبک داده شده که برای خواننده ایرانی بی‌مورد است. م.

از خداحافظی با میزبان، پیاده یا سوار بر اسب، به طرف خانه‌هایشان روانه می‌شوند؛ درحالی‌که خدمتکاری با فانوس جلوی آن‌ها حرکت می‌کند. این روند معمولی مهمانی‌های شام در ایران است. مهمانی‌های ناهار هم به همین ترتیب، ولی در مدتی کوتاه‌تر و با تشریفات مختصرتر انجام می‌شود. با این‌که توضیح نسبتاً مفصلي درباره‌ی این‌گونه مهمانی‌ها دادم، اما فکر می‌کنم که نتوانسته‌ام، شور و حرارت و شیرینی و جذابیت آن را، آن طور که باید بیان کنم. گرمی و جذابیت مهمانی، از یک سو، به دلیل نبودن قید و بند باعث احساس راحتی مهمانان است و از سوی دیگر، به خاطر تأثیر شراب و نوای موسیقی است (که به‌رغم متفاوت بودن با موسیقی غربی که ما بدان خو گرفته‌ایم، حتا در شنونده‌ی غربی نیز احساس لذت و وجد پدید می‌آورد) و بیش از همه، به دلیل تنوع و جاذبه و پرمحتوا بودن صحبت‌ها و بحث‌ها است.

بدون شک، سیری و پر بودن شکم، باعث کسالت و بی‌حوصلگی می‌شود، همان‌طور که در مهمانی‌های شام انگلیسی دیده می‌شود. ایرانیان با زیرکی تمام، صرف غذا را به آخر شب موکول می‌کنند که پس از آن، وقت خواب فرا می‌رسد. تا قبل از آن به موسیقی و شراب و گفت‌وگو می‌پردازند که بدین ترتیب سنگینی غذا، مانع خوش‌گذرانی آن‌ها نمی‌شود. بدون شک، این یکی از دلایلی است که گفت‌وگوهای آنان، جذاب و پرمحتوا است. و دلیل دیگر آن، هوشمندی ذاتی و وسعت‌نظر و سریع‌الذهن بودن ایرانیان است. همچنین، حافظه‌ی ایرانی معمولاً از نکات و لطایف و ماجراهای جالب انباشته است و هرگاه، موقتاً از گرفتاری‌ها و قید و بندهای زندگی روزمره خلاصی پیدا می‌کند، از این ذخیره‌ی گران‌قدر استفاده کرده، به شوخی و بذله‌گویی می‌پردازد که در ضمن آن، انتقادات و کنایه‌های معنی‌دار و نکات فلسفی نیز بیان می‌شود. به همین علت است که کم‌تر کسی پیدا می‌شود که از حضور در ضیافت ایرانی لذت نبرد و در مدت پنج یا شش ساعتی که مهمانی به طول می‌انجامد، حوصله‌اش سر برود.

ایرانیان روزانه فقط دو وعده غذایی کامل صرف می‌کنند. ناهار که در حدود ظهر صرف می‌شود و شام که همان‌طور که قبلاً گفته شد، قبل از خواب، غیر از این دو وعده، صبح هنگام بیدار شدن و نیز بعدازظهرها، چای می‌نوشند.

اکثراً قبل از طلوع آفتاب، بیدار می‌شود (زیرا باید نماز بخواند) پس از نوشیدن یک فنجان چای و کشیدن قلیان، به کسب و کار روزانه‌ی خود، هر چه باشد، می‌پردازد. حدود ظهر یا کمی زودتر، ناهار خود را صرف می‌کند که از نظر نوع غذا شبیه به شام است. پس از آن، به‌خصوص در فصل تابستان، دراز کشیده، چرت می‌زند تا حدود ساعت سه بعدازظهر که از آن ساعت تا غروب آفتاب، زمان دید و بازدید است، بنابراین به قصد دیدار دوستان و آشنایان، از خانه بیرون می‌رود یا در خانه می‌ماند تا آن‌ها به دیدنش بیایند. در هر حال، چای و قلیان، مشغولیات بعدازظهر را تشکیل می‌دهد. این‌گونه دید و بازدیدها معمولاً بیش‌تر از غروب آفتاب طول نمی‌کشد و پس از آن، اگر برای مهمانی شام کسی را دعوت نکرده یا خودش دعوت نشده باشد، باقی‌مانده‌ی شب را در خانه به آرامش می‌گذراند تا این‌که وقت شام فرارسد؛ و بعد از آن می‌خوابد. در مورد کارمندان دولت و کسبه و تجار و سایر کسانی که ساعات کارشان بیش‌تر است، قسمت اعظم بعدازظهر نیز به کسب و کار می‌گذرد، اما به هر حال بیش از ساعت ۴ یا ۵ عصر طول نمی‌کشد.

دید و بازدیدها، گاهی اوقات، صبح‌های زود قبل از رفتن سر کار انجام می‌گیرد. البته روش زندگی اصیل ایرانی را همان‌طور که قبلاً هم گفتم، باید در شهرستان‌ها و روستاها ملاحظه کرد نه در پایتخت که نفوذ فرهنگ اروپایی، باعث دگرگون شدن آداب و رسوم اصیل ایرانی شده است. در این باره، در فصل‌های آینده بیش‌تر توضیح خواهم داد.

حال، باز گردیم به شرح دوران اقامت در خانه‌ی نواب و معرفی کسانی که در آن‌جا ملاقات کردم. از جمله‌ی آن‌ها، تعدادی افغانی بودند که در زمره‌ی اطرافیان ایوب‌خان محسوب می‌شدند، تا قبل از این که وی اقدام به فرار کند. اکنون قرار شده بود که از راه بغداد به راولپندی در هند منتقل شوند. ترتیب دادن مسافرت آن‌ها، عمدتاً برعهده‌ی میزبان من بود و کم‌تر روزی می‌شد که عده‌ای از آن‌ها به ملاقات او نیایند. من سعی داشتم، مدتی را که آن‌ها مشغول گفت‌وگو بودند، در اتاق خود بمانم. زبان افغان‌ها فارسی است، ولی لهجه‌ی مخصوص خود را دارند، به طوری که من، تقریباً نیمی از گفته‌های آن‌ها را نمی‌فهمم.

افغان‌های مذکور، که بنابر رسم رایج در هندوستان، دستارهای رنگارنگی به دور

کلاه مخروطی شکل خود می‌بستند، مردمانی ناراحت و پردردسر بودند و به نظر می‌آمد که هرگز راضی و قانع نمی‌شوند و همیشه تقاضای چیزهای بیش‌تر دارند. پول بیش‌تر، اسب‌های بیش‌تر، وسایل سفر بیش‌تر. آن‌ها، عموماً به طرز بی‌ادبانه و توهین‌آمیزی صحبت می‌کردند. با این حال، بعضی از آن‌ها ظاهر و قیافه‌ی خوش‌آیندی داشتند، مخصوصاً یک ملای سالخورده به نام قاضی عبدالسلام که از دولت‌مردان بااهمیت دوران حکومت امیرشیرعلی بوده است.

از این‌ها گذشته، اکثر مهمانان نواب، ایرانی و خصوصاً از اهالی شیراز بودند که صحبت‌های‌شان درباره‌ی محسنات شهرشان (شیرازی‌ها به شهر خود علاقه‌ی زیادی دارند) برای من بسیار لذت‌بخش بود. آن‌ها در ضمن تعریف و تمجیدهای‌شان، از باغ‌های زیبای شیراز، و نیز از چشمه‌ی معروف رکن‌آباد و لهجه‌ی ساده و شیرین مردمان جنوب و شادابی و نشاط آن‌ها، صحبت می‌کردند. اما وقتی من اظهار می‌کردم که بنا بر این، شیراز همانند بهشت است، با تأسف سر تکان می‌دادند و می‌گفتند در واقع خود شهر عیب و ایرادی ندارد، ولی صاحبی ندارد<sup>۱</sup>. شاید آن‌ها روزگار خوشی را به یاد می‌آورند که کریم‌خان زند بزرگوار و شرافتمند، شیراز را پایتخت خود کرده بود، و در قصر خود از شنیدن صدای پای‌کوبی و شادمانی مردم شهر، به خود می‌بالید و افتخار می‌کرد که رعایایش هیچ‌گونه غم و غصه‌ای ندارند.

یکی از مهمانان دائمی، برادر زن<sup>۲</sup> نواب بود به نام محمدحسن خان از ایل قشقایی (قبیله‌ای که در حوالی شیراز سکونت دارند). حتا او هم، زمانی که تعریف از استادش میرزا ابوالحسن جلوه و بحث و گفت‌وگوی فلسفی را که موضوع مورد علاقه‌اش بود موقتاً کنار می‌گذاشت، به شرح پایان‌ناپذیر زیبایی‌های سرزمین محل تولدش می‌پرداخت و می‌گفت: شما به هیچ وجه نباید سفرتان به شیراز را تا بعد از عید نوروز به تأخیر بیندازید، زیرا در آن موقع هیچ کجای دنیا به زیبایی شیراز نیست. همان‌طور که شیخ سعدی می‌فرمایند:

خوشا تفرج نوروز، خاصه در شیراز که برکند دل مردمسافر از وطنش  
بعد از غروب آفتاب، مواقعی که با نواب تنها بودیم و یا با برادرش عیسی خان،

1 - Vali sāhibi Nadarad

2 - Brother in law

سرهنگ ارتش ایران و یا دوستان قدیمی من و پسرعموهای او، به گفت‌وگو در موضوعات فلسفی، مذهبی یا ادبی می‌پرداختیم. گهگاه، لطیفه‌هایی درباره‌ی اشخاص برجسته می‌گفتند و یا درباره‌ی عقاید خرافاتی و سایر آداب و رسوم، صحبت می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم، نواب، سه‌تار می‌نواخت که در آن استاد بود. گاهی وقت‌ها هم برایم به تشریح آداب نماز و وضو و طهارت مسلمانان می‌پرداختند و وجوه تفاوت میان شیعه و سنی را در مسائل اعتقادی و عملی توضیح می‌دادند. همچنین درباره‌ی مهم‌ترین فرائض دینی اسلام، یعنی روزه‌ی ماه رمضان، می‌گفتند که ممکن است شما فکر کنید که چرا پیغمبر(ص) ادای چنین تکلیف شاق و سختی را برای پیروانش واجب دانسته‌اند، اما بدانید که ارزش آن در همین سختی است، چرا که همه‌کس اعم از دارا و فقیر باید روزه بگیرند و بدین ترتیب ثروتمندان، گوشه‌ای از درد و رنج فقرا را درک می‌کنند و در غیر این صورت هرگز متوجه آن نمی‌شدند و ممکن است که همین، موجب ایجاد حسن‌همدردی و در نتیجه، کمک و انفاق آن‌ها به فقرا گردد.

همین‌طور هم در مورد نماز و وضو که تکلیفی واجب است، ممکن است بگویید که خاصیت روزی پنج بار شست‌وشو و دعا خواندن چیست؟ در جواب باید گفت که شخصی که روزانه چند بار، با خلوص نیت و بدن پاک و پاکیزه به راز و نیاز با خالق بپردازد، همواره او را حاضر و ناظر خواهد دانست، و هرگز از یاد خدا و نیز پاکیزگی وجود خودش، غفلت نخواهد کرد.

به علاوه، خواندن نماز در محل غصبی و یا در اماکن ناپاک نهی شده است و همین، یادآور این نکته است که باید در کلیه، اعمال و معاملات خود، عدالت را در نظر داشته باشیم، بدان عمل کنیم تا نمازمان مورد قبول پروردگار قرار گیرد.

گهگاه در بین گفت‌وگوهای جدی، به مطایبه و بذله‌گویی می‌پرداختند و حاضر جوابی‌ها و گوشه‌کنایه‌های تیز و گاهی زنده‌ای را که از مردان بزرگ روایت شده است، بازگو می‌کردند. در این‌جا چند نمونه از این‌گونه لطایف را بازگو می‌کنم.

شیخ سعدی که در حاضر جوابی و حضور ذهن، کم‌نظیر بوده است، روزی با شخصی همانند خود برخورد می‌کند که ماجرا از این قرار است. یک شاهزاده‌ی جوان شیرازی که از زیبایی بهره‌ی بسیار برده بود، یک روز، همراه خدمتکارش، به تماشای

مسجدی می‌رود که به دستور خود وی ساخته می‌شد (که امروزه هم پابرجاست). هنگام عبور از مقابل کارگری که مشغول کندن زمین بود، تکه‌ای گل از بیل کارگر جدا می‌شود، و به صورت شاهزاده برخورد می‌کند. سعدی که در همان نزدیکی‌ها بود، با مشاهده‌ی این منظره، بی‌درنگ آیه‌ای از قرآن را می‌خواند که: یالیتنی کنت تراباً [سوره‌ی الانبأ، آیه‌ی ۴۱] یعنی: «ای کاش من خاک بودم». شاهزاده که گفته‌ی سعدی را شنیده، ولی متوجه منظور وی نشده بود، می‌پرسد که شیخ چه می‌گوید؟ شخص ظریف دیگری که حاضر بوده، بدون معطلی جواب می‌دهد: «قربانت گردم، گفتند: وبقول الکافر یالیتنی کنت تراباً، یعنی: کافر گفت ای کاش من خاک بودم.» بدین ترتیب به طور غیر مستقیم سعدی را کافر خطاب کرد.

عبید زاکانی نیز از شعرای معروف بوده که در بذله‌گویی و ظرافت، ید طولایی داشته و آثاری هم در این زمینه از وی باقی مانده است. وی حتا در موقع مرگ هم طنز و شوخی را از یاد نبرد. درحالی‌که در بستر بیماری افتاده بود، دو پسر و دخترش را یکایک جداگانه فراخواند، پس از سفارش زیاد درباره‌ی رازداری و سرنگه‌داری، به هریک از آن‌ها گفت که گنج گران‌بهایی بر جای گذاشته که باید در ساعت معینی از روزی معین پس از مرگ وی، در مکان معینی به سراغ آن بروند، و تأکید کرد که حتماً در ساعت تعیین شده به آن‌جا بروند و این که به هیچ‌وجه، این راز را با سایر فرزندان‌ش در میان نگذارد. کمی بعد، شاعر نفس آخر را می‌کشد و او را به خاک می‌سپارند. بالأخره روز معین فرا می‌رسد و هر یک از سه فرزند وی، جداگانه در ساعت معین به آن مکان می‌روند. میزان تعجب آن‌ها را از دیدن یکدیگر در آن محل، می‌توانید حدس بزنید. به هر حال، پس از کمی گفت‌وگو، هر سه باهم، شروع به کندن محل گنج می‌کنند و به زودی به یک بسته‌ی بزرگ برمی‌خورند. با شور و هیجان بسیار آن را بیرون می‌آورند و مشغول باز کردنش می‌شوند. پس از باز کردن پوشش خارجی، به جعبه‌ای چوبین می‌رسند که ظاهراً برای حفظ گنجینه‌ای گران‌بها و شاید شکننده، ساخته شده بوده است. درون این جعبه، جعبه‌ای کوچک‌تر و داخل این یکی، گلوله‌ای نخ و پارچه قرار داشته است. پس از واری دقیق لابه‌لای آن، ورق کاغذ کوچکی پیدا می‌کنند که چیزی روی آن نوشته شده بود. با این که از جست‌وجوی خود خسته و مأیوس شده بودند، ولی هنوز اندک امیدی داشتند که شاید نشانی گنج، روی کاغذ

نوشته شده باشد، ولی نوشته‌ی روی کاغذ چنین بود:

خدای داند و من دانم و تو هم دانی . . . که یک فلوس ندارد عبید زاکانی درباره‌ی این‌که، آیا فرزندان عبیدزاکانی به این شوخی پدرشان خندیدند یا عصبانی شدند، هیچ کدام از مورخان معتبر، اشاره‌ی نکرده‌اند. . . .  
طنز و هجوگویی، با این که به دلایل مشخص، به اندازه‌ی مدح و ستایش توسعه و رواج نیافت، به هیچ‌وجه پس از مرگ عبیدزاکانی، به سال ۱۳۷۰ میلادی متوقف نشد. برای نمونه، قطعه‌ی زیر را ارائه می‌کنم که درباره‌ی حاجی میرزا آقاسی بی‌لیاقت و بوالهوس، صدر اعظم محمدشاه، سروده شده است:

نگذاشت در ملک‌شاه، حاجی درمی

کرد خرج قنات و توپ، هر بیش و کمی  
نه مزرع دوست را از آن قنات [چاه] نمی

نه خایه‌ی دشمن [خصم] را از آن توپ غمی<sup>۱</sup>  
اتلاف و به هدر دادن سرمایه، توسط حاجی میرزا آقاسی که در این شعر مورد تمسخر قرار گرفته است، در واقع از اشتباهات کوچک و جزئی حاجی به شمار می‌رود! او بود که حق انحصاری کشتی‌رانی در دریای خزر را به روسیه واگذار کرد و با بذله‌گویی خاص خویش گفت: «ما مرغابی نیستیم که آب‌شور لازم داشته باشیم!» و سپس اضافه کرده بود که: «برای مشتی آب‌شور، نمی‌شود کام شیرین دوست را تلخ کرد.»

حضور ذهن، لازمه‌ی شاعر بودن در ایران است. او باید قادر باشد که فی‌البداهه شعر بگوید. یک روز، فتح‌علی‌شاه، به همراه درباریان‌ش سوار بر اسب، در بازارها گردش می‌کرد. ناگه در یک دکان مسگری، نگاهش به پسرک بسیار زیبایی افتاد که صورتش از گرد ذغال، سیاه شده بود. شاه با دیدن این منظره، مصرع ذیل را بر زبان آورد:

به گرد عارض مسگر نشسته گرد ذغال . . .  
سپس روی به ملک‌الشعرایش کرده، از او خواست که بیت را کامل کند و او بی‌درنگ گفت:

صدای مس به فلک می‌رود که ماه گرفته است [گرفت]<sup>۲</sup>

۱- پیداست که شعرها به درستی ضبط نشده‌اند. ۲- پیداست که شعرها به درستی ضبط نشده‌اند.

برای درک لطف این مصرع لازم به ذکر است که در ایران، هنگام ماه گرفتگی، رسم است که مردم با کوبیدن بر دیگ‌ها و ظروف مسین ایجاد سر و صدا می‌کنند تا به این وسیله اژدهایی را که در حال بلعیدن ماه است بترسانند. در این بیت، هیاوی دکان مسگری با نشستن گرد ذغال بر روی پسرک ماه‌رو، با ماه گرفتگی ربط داده شده است. صنعت شعری به کار رفته در این بیت را «حُسن تعلیل» می‌گویند که از اتفاقی معمولی، نتیجه‌ای عالی گرفته شده است. در ذیل، نمونه‌ی دیگری می‌آورم که در آن، این صنعت، به صورت اغراق‌آمیزتری به کار گرفته شده است. این بیت را شاعری به نام راسخ خطاب به معشوقه‌اش گفته است:

حسن مه را با تو سنجیدم به میزان قیاس

پله‌ی [کفه‌ی] مه برفلک شد و تو ماندی بر زمین<sup>۱</sup>  
 آیا تعریفی از این زیباتر و لطیف‌تر و یا اغراق‌آمیزتر، می‌توان تصور کرد؟  
 در میان محققین اروپایی، رسم شده است که شعر و ادبیات ایران را امری مربوط به گذشته‌ها می‌دانند و این اشتباهی بزرگ است.

همه می‌دانیم که توهّم و گمان این که «گذشته باشکوه‌تر از امروز بوده» تصویری است که هم در مورد ملت‌ها صدق می‌کند و هم در مورد افراد. وقتی که می‌گویند: «یاد دوران خوش کودکی به‌خیر». این تصور از این‌جا مایه می‌گیرد که مردم، نارسایی‌ها و مشکلات گذشته را به فراموشی سپرده و فقط خوبی‌ها و شکوه و عظمت آن را به یاد می‌آورند. به علاوه، آن‌ها چندین قرن زمان گذشته را با چند دهه‌ی زمان حال، مقایسه می‌کنند.

دوست‌داران متعصب ادبیات قدیم ایران، می‌گویند: کجا هستند رودکی‌ها، فردوسی‌ها، نظامی‌ها، عمر خیام‌ها، انوری‌ها، سعدی‌ها، حافظ‌ها و جامی‌های بزرگ و شکوهمند قدیم؟ اکنون چنین سرایندگانی در کجا یافت می‌شوند؟ آنان این واقعیت را در نظر نمی‌گیرند که این شاعران در طول مدتی بالغ بر پنج قرن می‌زیسته‌اند. به علاوه در بعضی دوره‌های بخصوص، که حمایت سخاوتمندانه‌ی پادشاهی، شعرای زمان خود را در یک‌جا گرد می‌آورد، (مانند زمان سلطان محمود غزنوی و شعرای «میزگرد»<sup>۱</sup>)

۱- در ترازوی قیاس زیبایی ماه و معشوقه، کفه‌ی ماه از سبکی به آسمان رفت.

نسل‌های آینده، غالباً فقط آثار یک دو تن از آن‌ها را انتخاب و نگه‌داری می‌کرد. (شاید حق مطلب هم همین باشد.)

همین‌طور هم، در قرن نوزدهم، گروهی از شعرای بسیار برجسته‌ی ایران می‌زیسته‌اند، که در آینده آثار آنان که با گذشت زمان پیراسته خواهد شد، بدون شک، بازمانده‌ی گذشته‌ای باشکوه به حساب خواهد آمد.

یکی از بزرگ‌ترین شعرای جدید ایران، قآنی است که در سال ۱۸۵۴ میلادی درگذشت. وی در مدح و هجو، به یکسان، قادر و بی‌همتا است. وی از قدرت استعاره و تشبیه، روانی کلام و شیرینی بیان برخوردار بوده است که در کم‌تر شاعری دیده شده است.

با آن که قآنی، فاقد علو عرفانی جامی و یأس فلسفی عمر خیام و یا شکوه و عظمت فردوسی بوده، ولی گاه در سخن او، طنز و لطیفه‌ای یافت می‌شود که در آثار شعرای قدیمی‌تر دیده نمی‌شود. یکی از اشعار شیرین و بامزه‌ی او، گفت‌وگویی میان پیرمرد و پسر بچه‌ای را شرح می‌دهد که هر دو الکن‌اند. پسر بچه که از طرف پیرمرد مورد خطاب قرار گرفته است، تصور می‌کند که او را مسخره کرده‌اند و عصبانی می‌شود ولی دست آخر متوجه می‌شود که پیرمرد، خودش هم الکن است و شعر این‌طور ختم می‌شود:

مَمَمَن هم گُگُگَنگَم مِمِمِثَل توتوتو هم گُگُگَنگِی مِمِمِثَل مَمَمَن

از بهترین شعرایی که هم‌اکنون زنده‌اند، میرزای فرهنگ<sup>۱</sup> و میرزای یزدانی هستند که من با هر دوی آن‌ها در شیراز دیدار کردم. این دو، برادران مرحوم میرزا داوری، یکی از شعرای هنرمند شیرازند و پدر آن‌ها، وصال شیرازی، شاعری معروف بوده است. پسران آن دو نیز، از هم اکنون، آثاری از نبوغ ادبی را نشان می‌دهند. دوستان مهربان من که میل داشتند مرا با کلیه‌ی مظاهر زندگی ایرانی آشنا کنند، فقط به اشعار ادبی و رسمی بسنده نکردند و به آوازهای کودکانه و حتا اشعار پندتنبانی<sup>۲</sup> دانش‌آموزان هم توجه داشتند. نمونه‌ای از این‌گونه اشعار را در این‌جا ذکر می‌کنم.

۱- میرزای فرهنگ، دیگر در قید حیات نیست. خبر فوت وی چند ماه قبل به من رسید. [نوشته‌ی من سال ۱۸۹۰ و ۱۸۹۳ نوشته شده.]

تبت پیدا ایله آفارو بکش طویله کاهش بدی بمیره جواش بدی نمیره  
قبلاً، لطیفه‌ای مربوط به قرن چهاردهم میلادی را بازگو کردم. در این جا لطیفه‌ای  
از زمان حاضر را می‌گویم که اگرچه به ظرافت شوخی عبیدزاکانی نیست ولی به هر حال  
باعث عبرت خواهد شد.

شخصی از اطرافیان حاکم یکی از شهرها، علاقه‌ی شدیدی به یافتن راهی برای  
نامرئی شدن داشت. روزی با درویشی برخورد کرد که حاضر بود در مقابل مبلغ معینی،  
دارویی به او بدهد که با استعمال آن نامرئی شود. او که از فرط خوشحالی سر از پای  
نمی‌شناخت، از حاکم شهر و سایر بزرگان دعوت کرد که در روز معینی همگی جمع  
شوند تا وی کشف جدید خود را که سال‌ها در جست‌وجویش بوده، به نمایش بگذارد.  
در روز تعیین‌شده، او درحالی‌که داروی مزبور را مصرف کرده بود، به قصر حاکم آمد تا  
مهمانان را، به قول خودش تعجب‌زده کند. از سوی دیگر، حاکم که می‌خواست مرض  
توهمات باطل مرد را به نوعی درمان کند، به اطرافیان و خدمتکارانش دستور داد که  
وقتی مرد وارد شد، تظاهر کنند که او را نمی‌بینند. وقتی که مرد وارد قصر شد و با  
بی‌اعتنائی خدمتکاران مواجه گشت، اطمینان یافت که نامرئی شده است و هر چه  
پیش‌تر می‌رفت، مطمئن‌تر می‌شد که داروی درویش مؤثر بوده است. هیچ‌کس به او  
نگاه نمی‌کرد، هیچ‌کس سلامش نمی‌کرد و هیچ نشانه‌ای مبنی بر دیده‌شدن او بروز  
نمی‌کرد. تا این که وارد تالاری شد که حاکم و سایر بزرگان در آن نشسته بودند. وقتی  
مطمئن شد که هیچ‌کس او را نمی‌بیند، تصمیم گرفت به طریقی حضور خود را به  
ایشان ثابت کند تا بعداً قبول کنند که او نامرئی شده است. وسط تالار، روی میزی،  
قلیانی قرار داشت که هنوز روشن بود. مرد نامرئی شروع به کشیدن آن قلیان کرد.  
حاضرین در تالار، تظاهر به متعجب شدن کردند و گفتند: «عجب! قلیان را ببینید که  
بدون آن که کسی به آن پک بزند، قل قل می‌کند.»

مرد نامرئی که از فرط خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، به طرف شمع‌های روشن  
گوشه‌ی اتاق رفت و یکی را خاموش کرد. حاضران تظاهر به تعجب کردند: «عجب! باد  
نمی‌آید ولی شمع خاموش شد، چه اتفاقی دارد می‌افتد؟» در این میان، ناگهان حاکم  
فریاد زد: «فهمیدم! فلاتی، حب نامرئی شدنش را خورده و اکنون در میان ماست حال  
خواهیم دید که آیا همان‌طور که نامرئی شده، غیر قابل لمس هم هست؟ هی! بچه‌ها

چوب‌های تان را بیاورید و در همه‌ی جهات حرکت دهید تا شاید بدین وسیله، به  
دوستان، کمی ادب و تربیت یاد بدهیم.» به دنبال این فرمان، فراش‌ها، مرد بیچاره را  
به زیر ضربات چوب گرفتند که شروع به داد و فریاد و التماس کرد. اما حاکم در جوابش  
می‌گفت: «آخر کجا هستی؟ مرئی شو خودت را نشان بده!» مرد نامرئی بدبخت نالان و  
گریان گفت: «سرور من! اگر واقعاً نامرئی هستم، چطور است که چوب فراش‌ها دقیقاً بر  
بدن من فرود می‌آید؟ تقریباً مطمئنم که درویش بدجنس به من حقه زده و اصلاً  
نامرئی نشده‌ام.» با شنیدن این سخن، حاکم دستور داد دیگر او را نزنند و نصیحتش  
کرد که دست از این توهمات و خیالات احمقانه بردارد. با توجه به کتک‌هایی که مرد  
بیچاره نوش جان کرد، فکر می‌کنم که به نصیحت حاکم کاملاً عمل کرده باشد!



به خصوص دین اسلام بیش‌تر از سایر ادیان با این موضوع ناسازگاری نشان می‌دهد. بنابراین ممکن است به نظر برسد که در مملکت ایران، که از مهم‌ترین پایگاه‌های دین اسلام است، این‌گونه تفکرات رواج گسترده‌ای نیافته باشند، اما چنین نیست. سرزمین ایران، همیشه، در گذشته و حال، محل ظهور فِرَق و مذاهب گوناگون فلسفی و باطنی بوده است. از زمان مانی و مزدک در دوران کهن ساسانیان، تا عصر حاضر که فرقه‌های بابی و شیخی ظهور کرده‌اند.

وقتی که در قرن هفتم، پیروان جنگاور پیغمبر(ص) به دنبال تسخیر ایران، سلسله‌ی پادشاهان باستانی و دین رایج آنان را از میان برداشتند، در مدت چند سال، آن‌چنان تغییری در اوضاع این مملکت پیدا شد که مشابه آن در تاریخ دیده نمی‌شود. در سرزمینی که قرن‌ها، سرودهای باستانی اوستا خوانده می‌شد و آتش مقدس افروخته مانده بود، روحانیان زرتشتی به ضرب شمشیر نابود شدند، کتب باستانی در شعله‌های آتش سوختند و از پیروان بی‌شمار دین کهن، کسی باقی نماند؛ جُز از گروه کوچکی که به سواحل هندوستان گریختند و نیز اندکی زرتشتیان وحشت‌زده و تحقیر شده، در نقاط دورافتاده‌ی یزد و کرمان.<sup>۱</sup> در حقیقت، به نظر می‌رسد که یک ملت بزرگ تغییر ماهیت داده و ایرانیان آریایی، یوغ بندگی اعراب سامی، که تا چندی قبل اصلاً به حساب نمی‌آمدند را برگردن نهاده‌اند و به زودی مجبور خواهند شد که دین و زبان آنان را نیز بپذیرند.<sup>۲</sup>

اما، بالأخره معلوم شد که این تغییرات سطحی بوده است و پس از مدت کوتاهی، ایرانیان مذاهب و فرق مختلفی ابداع کردند. شیعیان، صوفیان، اسماعیلیه، فلاسفه و...، و بدین وسیله آزادی فکر و اندیشه‌ی آریایی را به اثبات رساندند. در این باره نظر دیگری هم وجود دارد، از جمله نظر کنت دوگوبینو که به دلیل دانش عمیق وی نسبت

۱- این‌طور نبوده اولاً ماجرای کتاب‌سوزان ایران حقیقت ندارد و ثانیاً تا چند قرن بعد از اسلام هنوز زرتشتیان زیادی به اختیار خود اسلام می‌آوردند که این نقیض ادعای مؤلف است. م.

۲- لحن مؤلف در این‌جا بسیار مغرضانه است. به گواهی تاریخ، عامه‌ی مردم ایران به دل‌خواه خود اسلام آوردند و روحانیت زرتشتی در اواخر دوره‌ی ساسانی چنان مردم را تحت فشار گذاشته بود که اگر اسلام ظهور نمی‌کرد مردم ایران، اکثراً مسیحی می‌شدند. برای اطلاع بیش‌تر در این باره و نیز جریان کتاب‌سوزی اعراب، رجوع شود به مقدمه‌ی جلد دوم کتاب تاریخ مردم ایران، تألیف عبدالحسین زرین‌کوب و خدمات متقابل ایرانیان و اسلام، مرتضی مطهری. م.

## فصل ۶

### تصوف، ماوراء الطبیعه و سحر و جادو

گفت‌وگوی کفر و دین آخر به یک جا می‌رسد  
خواب، یک خواب است، اما مختلف تعبیرها  
صائب  
هیچ‌کس عقده‌ای از کار جهان باز نکرد  
هر که آمد، گره‌ای چند بر این تار فزود

یکی از بارزترین خصوصیات ملت ایران، علاقه‌ی شدید آن‌ها به امور ماوراء الطبیعه است. این علاقه‌ی شدید، فقط به طبقه‌ی بخصوصی محدود نمی‌شود و همه‌ی سطوح جامعه، از کاسب و چاروادار گرفته تا محققین و دانشمندان را در بر می‌گیرد. بی‌اعتنایی به این واقعیت هنگامی که قصد شناختن روحیات ایرانیان را داریم، اشتباه بزرگی است و موجب می‌شود که خواننده، درک صحیحی از خصوصیات ملی آنان پیدا نکند.

ادیان رسمی، غالباً نظر موافقی نسبت به فلسفه و طریقت‌های باطنی ندارند و

به طرز تفکر و خصوصیات قوم ایرانی، نظریاتش قابل توجه است: <sup>۱</sup> «از همان ابتدای کار، عقاید پنهانی و نامحسوس وحدت وجودی در میان مسلمانان وجود داشت و کاری که پیغمبر اسلام (ص) انجام داد، این بود که عقاید و باورهای باستانی بین‌النهرین را به صورتی جدید و اصلاح‌شده، تنظیم و احیا کرد.»

به‌رغم درست یا غلط بودن این نظر (که فقط با تحقیق بیش‌تر درباره‌ی تاریخ تصوف در میان اعراب معلوم خواهد شد) باید گفت که در قرآن آیاتی یافت می‌شوند که تا حد زیادی دارای قابلیت تفسیر و تأویل عرفانی‌اند. برای نمونه می‌توان آیه‌ی هفدهم از سوره‌ی هشتم را مثال زد که در آن، خداوند به محمد (ص) یادآوری می‌کند که پیروزی مسلمانان در جنگ بدر، فقط ظاهراً به دلیل شجاعت و دلآوری مسلمین نبوده: فلم تقتلوهم ولكن الله قتلهم و مارمیت اذرمیت ولكن الله رمی... [شما آنان را نمی‌کشید، خدا بود که آن‌ها را می‌کشت و آن‌گاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت.]

ظاهراً احتیاجی نیست که این آیه را به صورت دیگری، غیر از این‌که خداوند به مؤمنان در نبردها یاری می‌دهد، تفسیر کنیم. به علاوه در کتب عهد جدید و عهد عتیق، آیات بسیاری یافت می‌شوند که خیلی بیش‌تر قابلیت تأویل و تفسیر عرفانی دارند. با این حال، صوفیان ایرانی، این آیه را یکی از پایه‌های عقاید وحدت وجودی خود می‌دانند.

آن‌ها می‌گویند: پیغمبر (ص) کسانی را که به دستش کشته شده بودند نکشته بود و او نبود که تیرها را پرتاب می‌کرد. در هر دو مورد او فقط آینه‌ای بود که قدرت و اراده‌ی خداوند را منعکس می‌کرد. فاعل واقعی در آن‌جا خداوند بود و همین‌طور هم در کلیه‌ی کارهایی که ما به سبب کوری باطن به انسان‌ها نسبت می‌دهیم. ما فقط امواجی هستیم که بر اثر تلاطم اقیانوس هستی، چند لحظه‌ای وجود پیدا می‌کنیم ولی تنها وجود واقعی خداست. همان‌طور که در حدیث آمده است: «خداوند بود و دیگر جز او هیچ نبود و اکنون هم همان است که بود» آیا می‌توانیم بگوییم که مخلوق با خالق، در هستی و وجود، شریک است؟

۱ - نگاه کنید به فصل سوم کتاب ادیان و فلسفه‌های آسیای مرکزی، کنت دوگوبینو.

در این صورت، مانوی و ثنوی و حتا مشرک خواهیم بود، زیرا مخلوق را با خالق شریک دانسته‌ایم. آیا می‌توان گفت در موقع آفرینش جهان محدث، چیزی به مجموعه‌ی هستی اضافه شده؟ مطمئناً خیر، زیرا در غیر این صورت خداوند را وجودی محدود دانسته‌ایم که قابلیت بزرگ‌تر شدن و انبساط داشته است. بنابراین چیزی نمی‌توانیم بگوییم، جز این‌که خداوند (که تنها وجود واقعی است) به همان‌گونه که در آغاز بوده است، تا پایان هم خواهد بود. (البته اگر آغاز و پایانی را در جایی که صحبت از ابدیت است، بتوان نشان داد. و زمان که در رؤیایی موهوم به نام زندگی، اصل و اساس است، در آن‌جا نقشی ندارد) خداوند در پرتو جلال ابدی خویش تنهاست. همیشه تنهاست و اکنون هم تنهاست و آن‌چه به نظر ما می‌رسد، خواب و خیالی یک شبه‌ای بیش نیست، ابر گرد و غباری است که خورشید را تیره می‌نماید و یا موجی است بر سینه‌ی اقیانوس.

این طریقی است که صوفی ایرانی، آیات قرآن را بنا بر اعتقادات خود، تفسیر و تأویل می‌کند. کسانی که با طریقه‌ها و مظاهر گوناگون تصوف و عرفان آشنایی دارند، می‌دانند که هیچ زمینی، هرچند خشک و لخم یزرع یافت نمی‌شود که عرفان در آن ریشه نندواند و کم‌تر دین و مذهبی، هرچند سخت‌گیر و ظاهرپرست، یافت نمی‌شود که با عرفان آمیخته نشود. عرفان، در واقع فریاد خواهش ابدی روح انسان برای آرامش است. خواهش تسکین‌ناپذیر موجودی است که آرمان‌های لایتناهی او در زنجیر واقعیات ناچیز و حقیر و نکبت‌بار جهان مادی، گرفتار آمده است و تا وقتی که انسان در جایگاهی پایین‌تر از فرشته و بالاتر از حیوان قرار دارد، بانگ این فریاد خواهش به گوش خواهد رسید که به طور شگفت‌آوری، محتوای آن در همه‌جا، یکسان و همانند است. در تمام زمان‌ها و مکان‌ها و در تمام ادیان و مذاهب و مسالک، خواه از زبان حکیم برهن، فیلسوف یونانی، شاعر ایرانی و یا راهب نصرانی، از هر دهان که بر آید، جوهر و اصل آن عبارت است از اشتیاق روح به رهایی از منیت نفس و پیوستن و یکی شدن با خداوند.

بازتاب این اشتیاق ذاتی، باید در همه‌ی کسانی که نیاز به آرامش و سکون را در خود احساس می‌کنند، بیدار شود. بنابراین فکر می‌کنم که بی‌جا نباشد تا کمی بیش‌تر درباره‌ی اعتقاد و معنویتی صحبت کنیم که زیباترین و گرمی‌ترین قطعات ادبیات

فارسی و اندیشه‌ی ایرانی، تحت تأثیر آن شکل گرفته است.

بر تصور فلسفی خدا، به‌عنوان وجود مطلق، و بر تصور مذهبی خدا به‌عنوان قدس‌الاقداس یا قدس جاوید، صوفی تصور دیگری هم اضافه می‌کند که می‌توان آن را اصل و اساس عرفان به حساب آورد. به اعتقاد او، خداوند بیش از هر چیز دیگری، جمال مطلق است؛ جانان حقیقی. در ازل، پیش از شروع زمان، خداوند در ذات مطلق خویش، ناآشکار و در پرده وجود داشته است. چرا این وضعیت تغییر پیدا کرد؟ چرا صورت خیالی (مثالی) آشفته و پراضطراب جهان امکان از اعماق ساکت و آرام عدم، بیرون کشیده شد؟ اجازه بدهید که جواب این سؤال‌ها را به اشعار جامی محول کنم. جامی در میان تمام شعرای عرفانی ایران، شاید از همه بهتر می‌دانسته که چگونه اندیشه‌ی ژرف و عمیق را با بیان شیرین و روشن‌گر، درآمیزد. اشعار ذیل از کتاب یوسف و زلیخا هستند:<sup>۱</sup>

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود	به کنج نیستی عالم نهمان بود
وجودی بود از نقش دویی دور	ز گفت‌وگوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر	به نور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله‌ی غیب	مبّرّا دامنش از تهمت و عیب
نه با آینه رویش در میانه	نه زلفش را کشیده دست شانہ
صبا از طره‌اش نگسسته تباری	ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل	نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی	ندیده هیچ چشمی زو غباری
نوای دلبری با خویش می‌ساخت	قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زآن‌جا که حکم خوب‌رویی است	ز پرده خوب‌رو در تنگ‌خویی است
نکو رو تاب مستوری ندارد	بسبندی در، ز روزن سربر آرد
نظر کن لاله را در کوهساران	که چون خرم شود فصل بهاران
کند شوق شقه گلریز خارا	جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنی‌ای در خاطر افتد	که در سلک معانی نادر افتد

۱- نقل اشعار از مثنوی هفت‌اورنگ جامی، تقی‌مدرس گیلانی (سعدی، ۱۳۶۶) صفحه ۵۹۱.۳ و مقابله و تصحیح شده با کتاب جامی، علی اصغر حکمت (توس، ۱۳۶۳).

نیاری از خیال آن گذشتن  
چو هر جا هست خُسن اینش تقاضاست  
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس  
ز هر آینه‌ای بنمود رویی  
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت  
همه سبوحیان سبوح‌جویان  
ز غواصان این بحر فلک فلک<sup>۱</sup>  
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد  
رخ خود شمع از آن آتش بر فروخت  
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب  
ز رویش روی خویش آراست لیلی  
لب شیرین به شکر ریز بگشاد  
سر از جیب مه‌کنعان بر آورد  
جمال اوست هر جا جلوه کرده  
به هر پرده که بینی پردگی اوست  
به عشق اوست دل را زندگانی  
دلی کو عاشق خوبان دلجوست  
هلا تا نغلطی ناگه نگویی  
که همچون نیکویی عشق ستوده  
تویی آینه، او آینه آرا  
چو نیکو بنگری آینه هم اوست  
من و تو در میان کاری نداریم  
خُمش کاین قصه پایانی ندارد  
همان بهتر که هم در عشق پیچیم

دهی بیرون به گفتن یا نوشتن  
نخست‌این جنبش از خُسن ازل خاست  
تجلی کرد بر آفاق و انفس  
به هر جا خاست از وی گفت‌وگویی  
ملک سرکشته خود را چون فلک یافت  
شدند از بی‌خودی سبوح‌جویان  
بر آمد غلغل سبجان ذی‌الملک  
ز گل شوری به جان بلبل افتاد  
به هر کاشانه صد پروانه را سوخت  
برون آورد نیلوفر سر از آب  
به هر مویش ز مجنون خاست میلی  
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد  
زلیخا را دمار از جان بر آورد  
ز معشوقان عالم بسته پرده  
قضاچنابان هر دل‌پردگی اوست  
به عشق اوست جان را کامرانی  
اگر داند و گرنه، عاشق اوست  
که از ما عاشقی و ز وی نکویی  
از آن سربر زده در تو نموده  
تویی پوشیده و او آشکارا  
نه تنها گنج او گنجینه هم اوست  
به جز بیهوده‌پنداری نداریم  
زبانی و زبان‌دانی ندارد  
که بی‌این گفت‌وگو هیچیم، هیچیم

۱- فلک = کشتی، سفینه، [فرهنگ معین]

ولی آیا همه‌ی فلسفه‌ی صوفیه این است؟ صوفی که معتقد است به این که عاشق، در حقیقت، نه به مهرباب و معبد، بلکه به جلال و عزت الهی، یا سکینه، که در آن ساکن شده و منور و درخشانش گردانیده است، اظهار بندگی و نماز و راز و نیاز می‌کند. آیا با عشق زمینی ارضا خواهد شد؟ این‌طور نیست. اجازه دهید، یک‌بار دیگر به بیانات جامی گوش فرا دهیم:<sup>۱</sup>

دلِ فارغ ز درد عشق دل نیست  
ز عالم روی آور در غم عشق  
فلک سرگشته از سودای عشق است  
اسیر عشق شو کازاد باشی  
می عشقت دهد گرمی ز مستی  
زیاد عشق، عاشق تازگی یافت  
اگر مجنون نه می زین جام خوردی  
هزاران عاقل و فرزانه رفتند  
نه نامی ماند زیشان نه نشانی  
بسا مرغان خوش‌پیکر که هستند  
به گیتی گرچه صد کار آزمایی  
متاب از عشق رو گر خود مجازی ست  
به لوح اول القبا تانخوانی  
شنیدم شد مریدی پیش پیری  
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای  
که بی جام می صورت کشیدن  
ولی باید که در صورت نمایی  
چو خواهی رخت در منزل نهادن  
کنار گذاشتن و چشم‌پوشی از منیت، بزرگ‌ترین درسی است که باید فراگرفته شود. و اولین قدم‌ها می‌تواند از طریق عشق صرفاً انسانی برداشته شوند، اما این عشق،

۱. از مثنوی هفت‌اورنگ، عبدالرحمن جامی، تصحیح مدرس گیلانی، سعدی، ۱۳۶۶، صفحه‌ی ۵۹۳ و ۵۹۴.

معمولاً بر مبنای خودخواهی است و کم‌تر، کاملاً عاری از غرض است. فقط موقعی عشق بی‌غل و غش و بدون خودخواهی است که حاضر شویم، خواسته‌ها و خوشبختی و حتا جان خود را فدا کنیم تا معشوق را به خوشی برسانیم، حتا اگر بدانیم که او هرگز از فداکاری ما اطلاع نخواهد یافت، و یا موجب قدردانی و ازدیاد محبت متقابل وی نخواهد شد. این چنین است آن عشق واقعی‌ای که ما را به سوی خداوند هدایت خواهد کرد. ما به مخلوقاتی همانند خودمان عشق می‌ورزیم، زیرا در آن‌ها، جزئی الهی وجود دارد، انعکاسی ضعیف از معشوق حقیقی، که باعث می‌شود، روح ما مبدأ و مقصد و مسکن خود را به یاد آورد. از طریق عشق به مظاهر به عشق، به نوری که به آن‌ها می‌تابد خواهیم رسید و با عشق ورزیدن به نور، دست آخر با آن یکی خواهیم شد و منیت بیهوده را از دست داده، به حقیقت می‌پیوندیم که بدین ترتیب بالأخره به خوشبختی و آرامش خواهیم رسید.

این بود شمه‌ای از فلسفه‌ی صوفیه که با همه‌ی زیبایی‌های آن و این که در خور تعمق و بحث بیش‌تر است، ولی تراکم مطالب امکان پرداختن بیش‌تر به آن را نمی‌دهد و مجبورم که درباره‌ی موضوعات دیگری نیز سخن بگویم.

تصوف و عرفان، بالطبع، سرپسته و پرابهام‌اند و به سختی می‌توان آن‌ها را طبقه‌بندی کرد و تنوع مطالب، از فلسفه‌ی لطیف و پراحساس تا مذهب متعبد و پارسایانه، متغیر است. در یک طرف آن، علوم ماوراءالطبیعه<sup>۱</sup> قرار دارد و در طرف دیگرش خداشناسی و الهیات. درباره‌ی الهیات اسلامی، مگر در مواردی که لازم باشد، چیزی نخواهم گفت و نیز قصد ندارم در این جا به طبقه‌بندی مکاتب مختلف فلسفی که در ایران به وجود آمده‌اند، بپردازم. در واقع، درباره‌ی مکاتب قدیم‌تر، به‌طور کلی می‌توان گفت که تطبیق و جرح و تعدیل آراء ارسطو و یا افلاطون بوده‌اند که بهترین نام برای آن‌ها، اسکولاستیک اسلامی است. با این حال، درباره‌ی دو نفر از فیلسوفان متأخر، ملاصدرا<sup>۲</sup>ی شیرازی و حاج ملاهادی سبزواری، باید مختصری گفته شود، زیرا هر یک از این دو، موجب تحولات اساسی در فلسفه‌ی ایران شده‌اند، ولی در اروپا، به اندازه‌ی ابن سینا و غزالی و فارابی، شناخته نشده‌اند.

ملاصدراالدین محمدبن ابراهیم بن بحیی، معروف به ملاصدرا، در نیمه‌ی دوم قرن هفدهم می‌زیسته است. پدرش، یک تاجر ثروتمند شیرازی تا سنین پیری از داشتن فرزند ذکور محروم بوده است. وی آرزوی پسری داشت که بتواند ثروت خود را برایش به ارث بگذارد. به همین دلیل نذر کرده بود که اگر خداوند آرزویش را برآورده کند، تا پایان عمر، روزی یک تومان به فقرا صدقه دهد. کمی بعد، ملاصدرا متولد شد و پدرش تا دم مرگ، به نذر خویش وفادار ماند. پس از مرگ پدر، ملاصدرا که تا آن وقت استعداد خارق العاده‌ای در یادگیری علوم و خصوصاً فلسفه از خود بروز داده بود، پس از مشورت با مادرش تصمیم گرفت، قسمت اعظم ثروتی را که به ارث برده بود به فقرا و مساکین ببخشد و خود برای ادامه تحصیلات، به اصفهان برود.

در آن وقت، سلسله‌ی صفویه بر ایران حکومت می‌کرد و پایتخت آنان اصفهان، مدارس و حوزه‌های علمیه‌ای داشت که در سراسر مشرق‌زمین معروف بود. در زمانی که ملاصدرا به آن جا رفت، از میان استادان و مدرسین فلسفه، سه نفر مشهورتر بودند، میرابوالقاسم فندرسکی، میر محمدباقر معروف به میرداماد و شیخ بهالدین عاملی. او ابتدا نزد میرداماد رفت و تقاضای راهنمایی کرد که این‌طور جواب گرفت: «اگر در جست‌وجوی دانش باطنی هستی، به میرفندرسکی مراجعه کن. اگر فقط به دنبال علم ظاهری هستی، نزد شیخ بهایی برو، اما اگر آمیخته‌ای از هر دو را می‌خواهی، نزد من بمان.» بدین ترتیب، ملاصدرا به طور مداوم در جلسات درس میرداماد حاضر می‌شد و نیز، حتی‌المقدور از دروس سایر استادان هم بهره می‌برد.

پس از مدتی میرداماد تصمیم گرفت که برای انجام فریضه‌ی حج به مکه برود. بنابراین برای هر یک از شاگردانش، شاخه‌ی بخصوصی از فلسفه را تعیین کرد که پس از انجام تحقیقات، رساله‌ای در آن موضوع ترتیب دهد تا پس از بازگشت از سفر حج میزان پیشرفت آنها را دریابد و بنابر دستور استاد، ملاصدرا اولین اثر بزرگ فلسفی خود را به نام شواهدالربوبیه به نگارش آورد که در بازگشت از سفر حج به استادش تقدیم کرد.

مدتی بعد از آن، یک روز در ضمن قدم‌زدن، میرداماد رو به شاگردش کرد و چنین گفت: «صدراجان، کتاب مرا از میان بردی.» منظورش این بود که رساله‌ی جدید ملاصدرا، از کتاب او کامل‌تر و جامع‌تر است. بدین ترتیب رساله‌ی ملاصدرا، به بهترین

وجهی، مورد قبول استاد قرار گرفت و این آغاز شهرت و معروفیتی بود که تا به امروز هم رو به تزاید است، اما ضمن معروفیت، خطراتی نیز برای او از طرف ملایان قشری ایجاد شد که معتقد بودند در آثار وی نشانه‌های بدعت دیده می‌شود. وی در موارد بسیاری مورد ایذا و اذیت قرار گرفت و به‌خصوص در دوران اقامتش در شهر قم بود که خشم و غضب متعصبین و قشریون جان وی را به خطر انداخت.

وی در روزگاری می‌زیست که روحانیت رسمی در اوج اقتدار بود و در مقابل، فلسفه اعتبار چندانی نداشت. خدمت بزرگ وی این بود که فلسفه را بار دیگر در سرزمینی که آن را به فراموشی سپرده بود احیا کرد.

ملاصدرا، شاگردان و مریدان زیادی داشت که بعضی از آنها و از آن جمله ملامحسن فیض به شهرت و معروفیت بالایی رسیدند.

وی کتب بسیاری از خود به جای گذاشت که اکثراً به زبان عربی نوشته شده‌اند. از آن میان شواهدالربوبیه را قبلاً ذکر کردیم. اثر دیگر او کتاب اسفار اربعه از شهرت زیادی برخوردار است.

در تعلیمات ملاصدرا، سه نکته‌ی خاص دیده می‌شود:

۱- بسیط‌الحقیقت کل الاشیاء و لیس بشیئی منها؛ یعنی بسیط یا گوهر حقیقی وجود همه چیز است، اما در عین حال، هیچ چیز نیست.

۲- معرفت حقیقی هر شیئی، فقط از طریق وحدت و یکی شدن داننده<sup>۱</sup> و دانسته شده<sup>۲</sup> ممکن می‌گردد.

۳- قوه‌ی تخیل، مستقل از بدن جسمانی است و بالطبع، به عالم روحانی تعلق دارد. به همین دلیل است که در کودکان خردسال و حتا در حیوانات، پس از مرگ به صورت وجودی روحانی باقی می‌ماند. ولی این نظریه‌ی وی، با فلاسفه‌ی پیشین متفاوت است که معتقد بودند که فقط از طریق تکامل روح عاقله<sup>۳</sup> است که جاودانگی ممکن می‌شود.

حال، وقت آن رسیده که درباره‌ی حاج ملاهادی سبزواری، بزرگ‌ترین فیلسوف ایرانی قرن نوزدهم صحبت کنیم. او فرزند حاجی مهدی بود و در سال ۱۲۱۲ هجری

1 - Knower

2 - Known

3 - Rationd Soul

[۱۷۹۷-۱۷۹۸ م.] متولد شد. از هفت سالگی، نزد حاج ملاحسین سبزواری به فراگیری علوم پرداخت و دوازده ساله بود که رساله‌ی کوچکی نوشت. به قصد ادامه‌ی تحصیل به مشهد رفت و مدت پنج سال در آنجا اقامت کرد. روش زندگی وی، بسیار ساده و با زهد و تجرید بود (و نه از روی اضطرار بلکه به اختیار، زیرا نسبتاً ثروتمند بود) و با شور و حرارت زایدالوصفی به تحصیل ادامه می‌داد. هفده ساله بود که آوازه‌ی شهرت ملاعلی‌نوری که در آن وقت در اصفهان مشغول تدریس بود، به گوشش رسید و تصمیم گرفت به نزد او برود.

اما به علت مخالفت دوستان و اطرافیان، رفتنش چند سال به تعویق افتاد ولی بالأخره موفق به انجام تصمیم خود شد و به اصفهان رفت. او با شور و شوق و به طور منظم در جلسات درس ملاعلی‌نوری حضور می‌یافت. همچنین از تعلیمات یکی از شاگردان ملاعلی موسوم به ملاسماعیل یک چشم<sup>۱</sup>، نیز استفاده‌ی بسیار برد. اقامت وی در اصفهان، هفت سال به طول انجامید و در این مدت، فکر و ذکرش متوجه فراگیری فلسفه بود تا جایی که کم‌تر اتفاق می‌افتاد در شبانه‌روز بیش از چهار ساعت بخوابد. برای مبارزه با سستی و خواب‌آلودگی، عادت داشت روی ردایی که بر کف زمین آجری حجره‌اش در مدرسه گسترده بود دراز بکشد و تکه‌ای سنگ به جای بالش زیر سر بگذارد.

زهد و ریاضت و زندگی ساده و تجریدی، به هیچ‌وجه مهم‌ترین و یا تنها مشخصه و ویژگی او به شمار نمی‌رود. توانایی مالی وی، بسیار بیش‌تر از هزینه‌ی زندگی مختصرش بود و به همین دلیل، همیشه نگران حال دانشجویان فقیر و بی‌بضاعت بود و مقادیر معتدلبه‌ی وجه نقد، از یک تا پنج تومان (شش شلینگ تا سه پوند) به طور ناشناس و مخفیانه به آنان می‌رساند. گفته می‌شود که در طول اقامتش در اصفهان، بیش از یک صد هزار تومان (۳۰۰۰۰ پوند) ثروت شخصی خود را در این راه پراکنده کرد و فقط مبلغ ناچیزی را برای گذران زندگی مختصر و محقر خود مصرف نمود.

پس از پایان تحصیلاتش در اصفهان، برای ادای فریضه‌ی حج به مکه و از آنجا به کرمان رفت. مدتی در کرمان مقیم شد و همسری اختیار کرد که همراه خود به

سبزواری برد. پس از مدتی دوباره به مشهد رفت و به مدت ده ماه، در آنجا به تدریس فلسفه پرداخت. سپس بار دیگر به سبزواری بازگشت و رحل اقامت افکند. در این وقت شهرت رو به تزاید وی، باعث شد که طلاب و دانشجویان از سراسر ایران، برای تحصیل نزد او بروند. او روزی دوبار و هر بار به مدت دوساعت، به تدریس ماوراءالطبیعه، با استفاده از کتب ملاصدرا، و یا نوشته‌های شخصی خویش می‌پرداخت و باقی‌مانده‌ی ساعات روز را به مطالعه و عبادت می‌گذراند.

ملاهادی سبزواری مردی بود بلندبالا و لاغر و سیه‌چرده، با سیمای جذاب و دلنشین، سخن‌گفتنش روان و رسا و رفتار و کردارش، آرام و مؤدبانه، همراه با فروتنی و تواضع بود. پرهیز و امساک وی به حدی بود که هرگز بیش‌تر از چند لقمه‌ی اندک که لازم می‌دانست، غذا نمی‌خورد و دعوت اعیان و بزرگان را قبول نمی‌کرد. همیشه آماده بود که به بیوه‌زنان و یتیمان و غریبان کمک کند. رفتار و کردار وی، نمونه‌ی گفتار مشهور بوعلی‌سینا بود که: العازف حش، بش، بصام، و کیفلا، و هو فرجان به‌الحق و بکل شیئی. یعنی عارف آرام و مؤدب و فروتن و گشاده‌روی است. چطور می‌تواند جز این باشد وقتی با خداوند و با جمیع اشیا در ارتباط و شادمان است.

یک دوره‌ی کامل تعلیمات فلسفی وی، هفت سال به طول می‌انجامید. در پایان، شاگردانی که با جدیت و پشتکار، دوره‌ی تحصیل خود را تکمیل کرده بودند، جای خود را به شاگردان جدید می‌دادند. البته بسیاری از شاگردان، موفق به تکمیل یک دوره‌ی کامل نمی‌شدند، اما به طور کلی، هر بار در حدود یک هزار نفر با موفقیت دوره را به پایان می‌رساندند. ملاهادی تا سه روز قبل از مرگش، هیچ‌گاه جلسات درس خود را تعطیل نکرد و حتی موقعی که بیماری او را از پای انداخت، مشغول تدریس بود.

گروه شاگردان و طالبان علم، مشتاقانه به دورش حلقه زده بودند و او مشغول بحث درباره‌ی ذات و صفات خداوند بود که ناگاه احساس ضعف و سستی کرد. کتابی را که در دست داشت بر زمین گذاشت و گفت: «آن قدر ذکر هو، هو را تکرار کرده‌ام که تمام وجودم را پر کرده است و نه فقط بر زبانم، بلکه در مغزم هم انگار هو، هو پیچیده است.» پس از گفتن این کلمات، بر زمین دراز کشید و از حال رفت. دو روز بعد، به سال ۱۲۹۵ قمری و ۱۸۷۸ میلادی در کمال آرامش درگذشت، و دوست‌داران خود را در ماتم و سوگواری تنها گذاشت. وی، بنابه وصیت خودش در بیرون دروازه‌ی مشهد، در شهر

سبزوار به خاک سپرده شد.

به دستور صدراعظم، گنبد زیبایی برفراز مرقد وی بنا شد که در حال حاضر، مکان مقدسی محسوب می‌شود و هر ساله جمعیت کثیری به زیارت آن می‌روند.<sup>۱</sup> بدین ترتیب، زندگانی شرافتمندانه و پرثمر حکیم سبزوار به پایان رسید. او بیش از هفده اثر عمده از خود برجای گذاشت. از جمله، رساله‌ی مقدماتی در فلسفه به فارسی ساده و روان به نام اسرارالحکم که به درخواست شاه نوشته شد:

وی نه فقط حکیم الهی، بلکه شاعر نیز بوده است و علاوه بر دیوان اشعار فارسی، دو رساله‌ی منظوم عربی، یکی در منطق و دیگری در ماوراءالطبیعه از وی به یادگار مانده است.

او سه پسر داشت که ارشد آن‌ها دو سال پس از مرگ پدر درگذشت. دو پسر دیگر او هم‌اکنون [۱۸۹۳ میلادی] در سبزوار سکونت دارند و حداقل یکی از آن دو هنوز هم در مدرسه‌ای که علم و قابلیت‌های پدرش بدان رونق و شکوه داده بود به تدریس ادامه می‌دهد.

شاگردان و مریدان حکیم سبزوار علاقه و اعتقاد تزلزل‌ناپذیری به او داشته‌اند. آنان حتا کراماتی به او نسبت می‌دهند، باوجود آن که خود وی هرگز اجازه نمی‌داد که در حضورش از این‌گونه سخنان گفته شود. با این حال استاد من، میرزا اسدالله، معتقد است که داستان کاملاً حقیقت دارد.

پسرخوانده‌ی ملاحادی، دختری افلیح داشت. حدود یک سال پس از مرگ ملاحادی، شبی دخترک او را در خواب می‌بیند که به او دستور می‌دهد: «برخیز دخترم و قدم بردار». هیجان دیدار ملاحادی و شنیدن سخنش باعث شد که دخترک از خواب بپرد. او خواهر خود را که در کنارش خوابیده بود، بیدار کرد و رؤیای خود را برایش بازگو کرد. خواهرش جواب داد که: «بهتر است بلند شوی و سعی کنی راه بروی، شاید که رؤیای تو، توهم محض نبوده است.» پس از کمی تردید، دخترک به پا خاست و در کمال تعجب دریافت که می‌تواند به خوبی راه برود. روز بعد، برای قدردانی و تشکر، به

۱ - اطلاعات فوق را از استاد من، میرزا اسدالله سبزواری، یکی از شاگردان ملاحادی، کسب کرده‌ام. او برای نوشتن شرح حال استادش، گذشته از خاطرات شخصی، از تقریرات یکی از فرزندان ملاحادی هم بهره برده است و به همین دلیل از اعتبار زیادی برخوردار است.

مقبره‌ی ملاحادی رفت و جمعیت زیادی که ماجرا را فهمیده بودند، او را همراهی کردند.

داستان دیگری، که البته کم‌تر از ماجرای فوق شگفت‌آور است، این‌طور برای من بازگو شده است: هنگامی که یکی از دسته‌جات ارتشی از نزدیکی سبزوار عبور می‌کرد، سربازی که حکم رسمی برای مصادره‌ی مقداری علوفه برای اسب‌ها از یکی از ملایان در دست داشت، نزد حاج ملاحادی رفت و حکم را به او نشان داد و از آن‌جا که خودش سواد نداشت، سؤال کرد که حکم مصادره به نام چه کسی نوشته شده؟ حاجی پس از خواندن حکم، از آن‌جا که می‌دانست ملایی که حکم مصادره برایش صادر شده است استطاعت تأمین علوفه‌ی مورد درخواست را ندارد، گفته بود: «من باید علوفه‌ی شما را تأمین کنم، به انبار برو و آن را تحویل بگیر.» سرباز هم از انبار، علوفه‌ی مورد نیاز را برای استفاده‌ی اسبان ارتش، تحویل می‌گیرد و می‌برد.

اما صبح روز بعد پس از ورود به اصطبل، سربازان متوجه می‌شوند که علوفه‌ی مزبور دست نخورده مانده و اسب‌ها میلی به خوردن آن نشان نمی‌دهند. پس از تحقیق و تجسس می‌فهمند که علوفه متعلق به حاج ملاحادی بوده است و آن را دوباره به وی باز می‌گردانند. خبر این ماجرا به سرعت در میان سربازان و مردم پخش می‌شود و بر احترام و اعتبار حاجی می‌افزاید، اما خود حاجی همیشه آن را به شوخی برگزار می‌کرد و حتا منکر آن بود.

بد نیست در این جا، شرایط حضور در مجلس درس حاجی، یا بهتر بگوییم، رشته‌هایی از علوم را که شاگرد تازه می‌بایست مدرکی دال بر آگاهی و وقوف بر آن‌ها ارائه می‌کرد تا بتواند از درس حاجی استفاده کند، بیان کنم. این دروس مقدماتی عبارت بودند از:

- ۱- ادبیه یا مقدمات؛ شامل معلومات متوسطه‌ی لغت و دستور زبان عربی و قابلیت خواندن آثاری چون تفسیر جامی، سیوطی و مطول.
- ۲- منطق، به اندازه‌ای که در رسالات کبری، شمسیه و شرح مطالع آمده است.
- ۳- ریاضیات (اقلیدس و نجوم) که همراه با منطق خوانده می‌شد.
- ۴- اصول فقه.
- ۵- علم کلام، که شامل هدایه‌ی میبیدی، تجرید نصیرالدین طوسی به همراه شرح

ملاعلی قوشچی و شوارق ملاعبدالرزاق لاهیجی می‌شود.

دانشجویانی که می‌توانستند نشان دهند که معلومات کافی در این موضوعات کسب کرده‌اند، اجازه می‌یافتند که در زمره‌ی شاگردان حاج ملاهادی وارد شوند و از دروس حکمت الهی بر مبنای آثار حاجی و ملاصدرا استفاده کنند.

فکر می‌کنم توانسته باشم نشان دهم که تحصیل فلسفه در ایران، امر ساده‌ای نبوده است و رسیدن به درجه‌ی استادی، مستلزم کار و کوشش طاقت‌فرسا و استعداد ذاتی است. فلسفه در ایران، چیزی نیست که بتوان به طریق بازی و بوالهوسی با آن برخورد کرد، بلکه از طرف هواخواهانش به‌عنوان عالی‌ترین تعلیمات فکری و پایه و اساس تمام علوم به‌شمار می‌رود.

مدت زیادی طول نکشید که من این واقعیت را درک کردم و کاملاً برایم روشن شد که نمی‌توانم حتی قسمتی از دوره‌ی منظم تحصیلات فلسفی را بگذرانم. در عین حال، شدیداً علاقه‌مند بودم، حتی اگر شده به صورت ابتدایی، با تحولات جدید تفکر ایرانی آشنا شوم. به همین دلیل ناگزیر شدم که از استادام میرزا اسدالله، خواهش کنم که بر ناتوانی من رحم آورد و تا حد ممکن و با ساده‌ترین روش، اصول فلسفی و عصاره‌ی مکتبی را که پیرو آن است، به من تعلیم دهد. او با شفقت و مهربانی به این کار تن در داد.

با این که شرح فلسفه‌ی حاج ملاهادی (حتی اگر قادر به ادای آن بودم) در این جا ضرورتی ندارد، اما فکر می‌کنم که بد نباشد اگر شمه‌ای از مسائل مهم‌تر آن را به طور مختصر بیان کنم. البته نه از روی نوشته‌های حاجی، بلکه به ترتیبی که شفاهاً از طرف شاگرد و مرید وی برایم توضیح داده شده است.

بنابر عقیده‌ی صوفی، وجود واحد است: الوجود الحقیقتاً وحیدتاً بسیطاً وله مراتب المتفاضل یعنی وجود، حقیقتی واحد و بسیط است و علو مراتب آن متفاوت است. این عقیده در شعر ذیل این‌طور آمده است:

مجموعه‌ی کون را به قانون سبق      کردیم تفحص ورق بعد ورق

حقا که نخواندیم و ندیدیم در او      جز ذات حق و صفات ذاتیه‌ی حق

پس کل کائنات، ظهور یا تجلی خداوند به شمار می‌آید. آینه‌ای که خود را در آن تماشا می‌کند. عرصه‌ای که صفات مختلف او، در آن امکان جولان می‌یابند. کائنات بعد

از خداوند به وجود آمده، اما نه به معنای توالی زمانی (چرا که زمان فقط در جهان محسوسات معنی دارد)، بلکه بنابر توالی علت و معلول، به همان‌گونه که نوری که از شیئی درخشان تابیده می‌شود، بنابر قاعده‌ی علت و معلول، لاجق برخورد شیء است. (زیرا که شیء، منبع و موجب تابش نور بوده و تابش و وجود داشتن نور، به دلیل وجود شیء است) اما نه از نظر زمانی (زیرا غیر ممکن است از نظر زمانی میان یک شیء بالذات درخشان، و نوری که از آن تابیده می‌شود، فاصله‌ای قائل شد). در نتیجه، باید گفت: کائنات و خداوند هر دو ابدی هستند، اما یکی نیستند، زیرا وجود کائنات به خداوند قائم است، درحالی که خداوند، قائم به ذات خویش است.

درست به همان‌گونه که نور تابیده شده از یک شیء درخشان، هر قدر از منبع تابش دور تر شود، ضعیف‌تر می‌شود، پرتوهای وجود نیز، هر قدر از کانون و مبدأ خود دورتر می‌شوند، اصالت نورانی خود را از دست می‌دهند، یا به عبارت دیگر، ناهنجار و مادی می‌شوند. این تنزل تدریجی از وجود اولیه که به نام قوس نزول خوانده می‌شود، در واقع در بی‌نهایت مرحله انجام می‌شود، اما به صورت قراردادی، هفت مرحله برای آن قائل شده‌اند.

انسان در پایین‌ترین مرحله قرار دارد، یعنی در جهان مادی. اما در این جهان مادی، دارای بلندترین مرتبه است، زیرا در وی قابلیت صعود و تکامل وجود دارد و قادر است، قدم به قدم مراحل قوس نزولی را بالا رود، تا به خدا یا به عبادت بهتر منزلگاه اصلی خود بپیوندد. کشف طریق بازگشت انسان و چگونگی گذر از مراحل مختلف قوس صعود، موضوع اصلی فلسفه است.

روح انسان، در آغاز جسمانی است اما در ادامه‌ی راه، روحانی می‌شود. النفس فی الحدوث جسمانیه و فی البقائت تکون روحانیه از ماده متولد می‌شود. ولی با این حال، دارای قابلیت تحول روحانی است که او را به سوی خداوند هدایت می‌کند و این توانایی را به او می‌دهد که در دوره‌ی زندگی جسمانی، از ماده به روح تکامل یابد یا از محیط دایره به مرکز آن برسد.

در قوس صعود نیز مراحل بی‌شماری وجود دارند، اما در این جا هم مانند قوس نزول، معمولاً هفت مرحله مشخص می‌شود. در این جا بد نیست جدولی را بیاوریم که نشان‌دهنده‌ی مراحل هفت‌گانه‌ی قوس نزول و قوس صعود باشد که انسان هر دو را



تلاش و کوشش فوق‌العاده‌ای برای رسیدن به مراحل بالا، و خصوصاً بالاترین مرحله، لازم است. از طبع بشری تا انسان کامل که پس از طی کلیه‌ی مراحل صعود، از ماده به اولین مرحله‌ی قوس نزول، یعنی خداوند می‌رسد. کسی که تمام وادی‌های وجود را طی کند، حضرت جامع و کسی که شش وادی روحانی را پشت سر بگذارد، حضرت سادس خوانده می‌شود.

گفته شده که بسیاری از مردم، هرگز از مرحله‌ی دوم، عالم صورت، بالاتر نمی‌روند. این‌ها کسانی هستند که تمام عمر خود را به ارضای خواهش‌های نفسانی می‌گذرانند، خوردن و خوابیدن و...

تا قبل از ملاصدرا، اکثر فلاسفه معتقد بودند که اینان، پس از مرگ به کلی نابود می‌شوند. چرا که جزو روحانی درون خود را از بین برده‌اند. اما ملاصدرا، به زحمت توانست ثابت کند که حتا در این‌گونه موارد هم که نفس ناطقه در طول مدت زندگی متحول نشده است، بازهم جزو روحانی‌ای وجود دارد که پس از مرگ نیز باقی می‌ماند و نابود نمی‌شود. او این جزو روحانی را خیالات می‌نامید.

با این حال، حتا در مراحل ابتدایی تحول که هیچ کوششی برای تکامل جزو روحانی انجام نگرفته است، این امکان وجود دارد که شخصی، زندگی خود را بدون گناه و با تقوا به پایان ببرد. در این صورت، وضعیت جزو روحانی پس از مرگ چه خواهد بود؟ او قادر به بازگشت به دنیای مادی نیست، چرا که این مستلزم تناسخ خواهد بود که همه‌ی فلاسفه ایرانی آن را رد می‌کنند. همچنین قادر نخواهد بود به درجات بالاتر روحانی راه یابد، چرا که دوره‌ی امکان تحول و تکامل را پشت سر گذاشته است. از این گذشته، او قادر به درک هیچ‌گونه لذات روحانی یا معنوی نیست و راه یافتن به عوالم بالاتر و روحانی‌تر، حتا اگر امکان داشته باشد، او را خشنود و راضی نمی‌کند. او فقط احتیاج به محیط مادی دارد که هیچ امکانی برای بازگشت به آن وجود ندارد. بنابراین به تنها راه حلی که به نظرش می‌رسد، متوسل می‌شود. در خیال خود محیط مادی موهومی را تصور می‌کند و در همین محیط خیالی تا ابد منزل می‌کند. اگر در دنیا بنا بر معیارهای آن درست عمل کرده باشد؛ خوش‌وقت است و اگر نه، بدبخت. راحتی یا عذاب وی، از این‌جا به بعد بستگی به لیاقت خودش دارد، اما در هر حال در حالتی کاملاً خیالی و مطلقاً ساکن باقی خواهد ماند. راهی برای پیش‌روی یا بازگشت ندارد. نه

باید طی کند: **قوس صعود (لطائف سبعه)** - **قوس نزول (مراحل صدور)**

۱- اخفه؛ پنهانی‌ترین جزو روحانی	۱- سیر در عالم لاهوت.
۲- خفا؛ جزو پنهانی	۲- عالم لاهوت (عالم امر).
۳- سر؛ پنهان	۳- عالم جبروت (قدرت و نظم الهی).
۴- قلب	۴- عالم ملکوت (مجردات، ملائک).
۵- روح	۵- عالم معنا.
۶- نفس	۶- عالم صورت.
۷- طبع	۷- عالم طبیعت (جهان مادی).

چند کلمه‌ای در توضیح جدول فوق باید گفته شود. هر مرحله در هر ستون جدول، با همان مرحله در ستون دیگر مربوط است. به طور مثال، ماده‌ی صرف که اولین مرحله‌ی تحول انسان است، مربوط به جهان مادی (عالم طبیعت) می‌شود که بدان تعلق دارد. در جهان مادی، قوس نزول به پایین‌ترین مرحله‌ی خود می‌رسد. در انسان، عالی‌ترین موجود در جهان مادی، صعود آغاز می‌شود. وقتی که نطفه‌ی انسان شروع به شکل گرفتن می‌کند، به جهان روح صعود می‌کند، بنابراین دو مرحله‌ی قوس را طی می‌کند. او ممکن است هرگز از این مرحله بالاتر نرود، زیرا وقتی که درباره‌ی تکامل صعودی انسان صحبت می‌کنیم، باید این نکته را در نظر داشته باشیم که همه‌ی انسان‌ها و یا حتا اکثریت آن‌ها، مراحل صعود را طی نمی‌کنند. نوامیس هفت‌گانه، نشان‌دهنده‌ی مراحل تحول و تکامل انسان‌اند، ولی این بدان معنی نیست که هر انسانی، همه‌ی آن‌ها را طی خواهد کرد. شخص ممکن است در هر کدام از این مراحل، متوقف شود.

۱- من فکر می‌کنم که این دو مرحله‌ی اول نباید این‌طور باشد. زیرا آن‌ها، جداگانه فقط دو حالت مختلف از یک تجربه‌ی روحانی را بیان می‌کنند. یعنی رسیدن به عالم لاهوت و سیر در آن. فکر می‌کنم که در اصل باید این‌طور باشد: ۱- عالم لاهوت ۲- عالم راحوت Rāhūt (صفات الهی). این ترتیب از شرح فضوض، شیخ محی‌الدین ابن عربی و سایر کتب مشابه اخذ شده است که در آن‌ها، حضرت خمس (پنج مرحله) که با پنج مرحله‌ی اول جدول ما مطابقت دارد (یعنی آن‌هایی که به عوالم روحانی مربوط‌اند) مورد بحث قرار گرفته، اما به خودم اجازه ندادم که در تعلیمات میرزا اسدالله تغییری دهم.

می‌تواند به عوالم بالاتر رود و نه می‌تواند به دنیای مادی بازگردد، زیرا تناسخ از نظر فلاسفه مردود است.

مطالب فوق در مورد تمام مراحل صدق می‌کند و به‌خصوص در مورد مراحل پایین‌تر. اگر شخص در مدت زندگی به مرحله‌ی سوم (در قوس صعود) رسیده باشد و توانایی‌های عقلانی و معنوی به دست آورده باشد، باز هم ممکن است از آن‌ها، در راه خوب یا بد استفاده کرده باشد. در هر صورت، پس از مرگ وارد عالم معنا می‌شود که در آن‌جا، برحسب استحقاق، خوش‌بخت یا بدبخت خواهد بود.

اما آن طوری که من فهمیده‌ام، هر کسی که در طول مدت زندگی، بتواند تا مرحله‌ی چهارم یا عالم ملکوت، تکامل پیدا کند؛ پس از مرگ به خوش‌بختی و سعادت خواهد رسید. چرا که، معنویت تنها بدون تقوی و پرهیزگاری کسی را بالاتر از مرحله‌ی سوم یا عالم معنا نخواهد برد. بنابراین، هر کسی که از این مرحله بالاتر رود، بنا بر مراحلی که پیموده است، وارد عالم ملکوت و یا عالم جبروت و یا عالم لاهوت می‌شود و به سعادت ابدی نائل می‌شود.

از مطالبی که گفته شد، روشن می‌شود که رستاخیز جسمانی و یا مادی از نظر فلاسفه مردود است. اما به هر حال، حالات راحت و عذاب خیالی که در واقع می‌توانند همان بهشت و جهنم باشند، وجود دارند که آن‌طور که تعریف شده‌اند، هر دو درجات متفاوتی دارند. برای مثال، جنة‌الافعال وجود دارد که در آن‌جا، روح در محیطی آرمانی و خیالی از نمادهای زیبا قرار می‌گیرد. و یا جنة‌الصفات و یا جنة‌الذات که از همه برتر است. زیرا روح در آن‌جا، از یک نوع حالت خلسه‌ی مقدس محظوظ می‌گردد که باعث می‌شود، میل به همه‌ی چیزهایی که موجب التذاذ ساکنان جنت‌های پایین‌تر است را فراموش کند.

او در واقع هیچ چیزی را غیر از خداوند درک نمی‌کند، که به طرف او جذب، یا در وی فنا می‌گردد.

عوالم خیالی پایین‌تر، که ارواح تکامل نیافته در آن‌ها به خوشی یا در عذاب ساکن‌اند، به نام‌های: عالم مثال و یا عالم برزخ خوانده می‌شوند. نام اولی به این خاطر به آن داده شده است، که حالت هر یک از ساکنان آن به اعمال و صفات سابق خودش مربوط می‌شود و مثالی از آن است. در همین رابطه عمر خیام گفته است:

روزی که جزای هر صفت خواهد بود      قدر تو به قدر معرفت خواهد بود  
در حسن صفت کوش که در روز جزا      حشر تو به صورت صفت خواهد بود

برای مثال، یک شخص شکم‌باره و طماع، حالت خوک به خود خواهد گرفت. این تنها جنبه‌ای از تناسخ است که فلاسفه‌ی ایرانی قبول کرده‌اند. در این قسمت، سخنان استاد، کاملاً واضح و روشن بود: برای صوفی‌ها، غیر عادی نیست که شخصی را به صورتی که در عالم مثال خواهد داشت، توصیف کنند. مثلاً، یک بار شنیدم که یک نفر صوفی به یکی از دشمنانش می‌گفت: «تو را در عالم مثال، به صورت یک روباه بی‌دندان می‌بینم که میل شدیدی به شکار کردن یا صدمه زدن به دیگران دارد، اما کاری نمی‌تواند بکند».

من، یک بار به میرزا اسدالله گفتم که اگر حرف‌هایش را درست فهمیده باشم، جهنم چیزی نیست جز یک کابوس ابدی. او در جوانم لیخندی زد و گفت که منظورش را درست دریافته‌ام.

با این که روح نمی‌تواند از عالمی که به واسطه‌ی نحوه‌ی زندگی خود، استحقاق آن را پیدا کرده، بالاتر برود، ولی ممکن است به دلایلی در سر راه خود به عوالم بالاتر، مدتی در عالم برزخ متوقف شود. عادت مذموم و یا عملی ناهنجار و بد، وقتی آن قدر نباشد که مانع صعود روح به عوالم بالاتر شود، باعث چنین توقیفی می‌شود و صعود روح به عوالم بالاتر را مدتی به تأخیر می‌اندازد. بنابراین، چنین استنباط می‌شود که ساکنان عالم برزخ، سه گروه‌اند. دو گروه، ساکنان دائمی هستند که تا ابد، در حالت خوشی یا عذاب خیالی، که خود استحقاق آن را یافته‌اند باقی می‌مانند. گروه سوم ارواحی هستند که موقتاً در عالم برزخ مانده‌اند تا جزای بعضی گناهان خود را ببینند؛ سپس به عوالم بالاتر روند.

در یک مورد، این سؤال را با میرزا اسدالله، مطرح کردم: دوتفر، الف و ب، در تمام طول مدت زندگی با یکدیگر دوست بوده‌اند. اولی طوری زندگی کرده است که مستحق سعادت شده و دومی مستحق عذاب. هر دو پس از مرگ وارد عالم برزخ می‌شوند. در آن‌جا سزای اعمال خود را می‌بینند، یکی خوش‌بخت می‌شود و دیگری بدبخت. آیا الف تحت تأثیر بدبختی ب قرار نخواهد گرفت؟ و این مسئله خوشی وی را برهم نخواهد زد؟ استاد پاسخ داد: «عالم الف با عالم ب، به کلی متفاوت است و این دو هیچ

تماسی با یکدیگر نخواهند داشت. در عالم الف، همه‌ی چیزهایی که میل دارد به همان حالتی که دوست دارد، وجود دارند. چرا که عالم او به واسطه‌ی قوه‌ی خیال خودش به وجود آمده است که از تنگنای ماده و محدودیت‌های حواس پنج‌گانه رها و آزاد شده است و فقط چیزهایی را می‌بیند که می‌خواهد. بنابراین اگر الف بخواهد ب را ببیند، ب در همان حالتی بر وی ظاهر می‌شود که الف میل دارد و نه در حالتی که واقعاً به سر می‌برد. درست به همان ترتیبی که شخصی در رؤیا دوستش را در حالتی شاد و راحت مشاهده می‌کند، ولی او ممکن است در همان وقت، دچار درد و رنج باشد.<sup>۱</sup>

شماه‌ای از بعضی مسائل مهم فلسفه را، آن طور که میرزا اسدالله برایم گفته بود، بازگو کردم. به این نکته به خوبی واقفم که مطالب فوق با برداشت‌های محققین اروپایی درباره‌ی فلسفه‌ی معاصر ایران که در کتاب‌ها آمده، تفاوت‌هایی دارند. در این باره فقط می‌توانم بگویم که مثلاً گفته‌های گوینو درست است. اما از نوشته‌هایی برداشت کرده که بنابر اصل کتمان [تقیه یا پرده‌پوشی] نوشته شده‌اند. برای نمونه، او ضمن صحبت از ملاصدرا، که حاج ملاهادی تحت تأثیر وی بوده است، می‌گوید:

«احتیاط و دقتی که برای پنهان‌کاری در سخنرانی‌هایش به کار می‌برد، آن قدر برایش واجب بود که در کتاب‌هایش هم این پنهان‌کاری را به کار گرفت. برای همین است که وقتی کتاب‌هایش را می‌خوانیم، فقط تصور ناقصی از تعالیم او پیدا می‌کنیم. باید کتاب‌هایش را با معلمی خواند که سنت او را بداند و گرنه به راحتی نمی‌توان آن را درک کرد.»

چنین روش پرده‌پوشی یا کتمان، ممکن است برای کسانی که با آزادی افکار و عقاید در اروپا خو گرفته‌اند، عجیب به نظر آید، اما در مشرق زمین، بنابر قدرت و تعصب روحانیت رسمی لازم است.

چه بسیار فیلسوفانی همچون شیخ شهاب‌الدین سهروردی، و چه بسیار صوفیانی همچون منصور حلاج، که جان خود را بر سر بیان آزادانه‌ی عقاید خود گذاشته‌اند.

ممکن است به نظر بعضی خوانندگان، مطالب گفته شده، با آنچه در کتاب بودیسم باطنی<sup>۱</sup> نوشته‌ی آقای سینت<sup>۲</sup> آمده است، شباهت بسیار داشته باشد. نسبت

به کتاب نامبرده، انتقادات و اعتراضات شدیدی به عمل آمده است و خصوصاً گفته شده که مطالب کتاب، به کلی و از هر نظر با بودیسم بیگانه است. من در وضعیتی نیستم که در این باره قضاوت کنم، اما با فرض درست بودن این ادعاها، باز هم باید گفت که مطالب این کتاب، مطمئناً از عقاید هندی گرفته شده است.

به هر حال، اگر کسی چند فصل از کتاب آقای سینت<sup>۱</sup>، یعنی فصول آفرینش انسان<sup>۱</sup>، دواجان<sup>۲</sup> و کامولوکا<sup>۳</sup> را با آنچه من درباره‌ی فلسفه حاج ملاهادی نوشته‌ام، مقایسه کند؛ متوجه شباهت زیاد آن‌ها خواهد شد.

چند نکته‌ی دیگر باقی مانده است که باید توضیح داده شوند. علوم تجربی، نزد فلاسفه‌ی ایرانی، هنوز به همان حالت قدیمی باقی مانده است. بنابر علم شیمی آنان، خاک، آب، باد و آتش، چهار عنصر اصلی را تشکیل می‌دهند. نجوم آنان، همان هیئت بطلمیوسی است. به علاوه، آنان کائنات را محدود می‌دانند و دلایل زیادی هم برای آن می‌آورند که در بعضی از آن‌ها، نبوغ خارق‌العاده‌ای به کار رفته است و دلایل دیگر که بر مبنای برهان خلف اقامه شده، ضعیف است. برای نمونه یکی را بیان می‌کنم.

آن‌ها می‌گویند: فرض کنیم کائنات نامحدود است. از مرکز زمین دو خط مستقیم خارج می‌کنیم که با زاویه‌ی ۶۰° از یکدیگر جدا شده، تا بی‌نهایت بروند. نقطه‌های پایانی آن دو را با یک خط مستقیم، به یکدیگر وصل کنیم تا قاعده‌ی یک مثلث را تشکیل دهد. حال، از آن‌جا که دو ضلع مثلث مساوی است (هر دو از یک نقطه تا بی‌نهایت رسم شده‌اند) بنابراین، دو زاویه‌ی قاعده‌ی مثلث هم مساوی است و زاویه‌ی رأس مثلث ۶۰° بوده، و مثلث متساوی‌الاضلاع است پس، از آن‌جا که طول دو ساق مثلث بی‌نهایت بوده، قاعده‌ی آن نیز، بی‌نهایت می‌شود. اما قاعده‌ی مثلث خط مستقیمی است که دو نقطه را به هم اتصال داده است (نقاط پایانی هر یک از خط‌ها) و این بدین معنی است که از هر دو طرف محدود است، پس نمی‌تواند نامحدود باشد. همین‌طور، طول دو ضلع دیگر نیز نمی‌تواند بی‌نهایت باشد. بنابراین کائنات محدود است. و هوالمطلوب! (Q.E.D)

احتیاجی به بحث درباره‌ی چنین نظریه‌ای نیست. امثال این نظریات و مباحثی

که باعث بحث و جدل بی‌پایان شده‌اند، مانند جوهر فرد و امثالهم، یادگارهایی از فلسفه‌ی اسکولاستیک (مدرسی) یا علم کلام است که اصول آن، هنوز هم مورد قبول حکمای الهی ایرانی است.

مختصری هم درباره‌ی روان‌شناسی یا علم النفس، در دستگاه فلسفی مورد بحث، باید گفته شود. پنج قوه‌ی نفسانی یا دماغی (در ارتباط با حواس پنج‌گانه) وجود دارد. این قوا و ناحیه‌ای از مغز که بدان مربوط می‌شود، عبارت‌اند از:

۱- حس مشترکه که وظیفه‌ی دوگانه‌ی دریافت و درک را برعهده دارد و به آینه‌ای دورویه تشبیه می‌شود که یک روی آن، جهان تعینات را بدان صورت که حواس دریافت می‌کنند، منعکس می‌کند و روی دیگر آن، در خواب، به تصورات قوه‌ی متصرفه - که بعداً توضیح خواهیم داد - شکل و عینیت می‌بخشد.

۲- خیال که مخزن اشکال و حالات است.

۳- متصرفه یا قوه‌ی نظارت و انتظام که تأثرات و عواطف و افکار گرد آمده در قوه‌ی واهمه و همچنین تخیلات و تصورات گردآمده در قوه‌ی خیال را تلفیق می‌کند. برای همین آن را نگهبان دو گنجینه نیز خوانده‌اند.

۴- واهمه یا قوه‌ی عواطف و تأثرات که جایگاه عشق و نفرت و ترس و امثال این‌هاست.

۵- حافظه که مخزن معانی و اندیشه‌هاست.

کلیه‌ی قوای گفته‌شده در بالا، مُذَرَکات جزئیه هستند و در خدمت عقل کلی انسانی یا نفس ناطقه‌اند که مُدْرک کلی است. از این میان، قوه‌ی خیال برترین قوا محسوب می‌شود، زیرا در مواردی که نفس ناطقه تحول و تکامل نمی‌یابد، قوه‌ی خیال تنها جزء شخص است که پس از مرگ باقی می‌ماند و نابود نمی‌شود. در واقع، این قوای پنجگانه، به‌عنوان مراحل تکامل نفس ناطقه شناخته می‌شوند و مراحل پایین‌تر از عالم خیال، پس از مرگ نابود می‌شوند. مثلاً، در مورد پست‌ترین حیوانات، که برترین قوه‌شان حس لامسه است (مانند کرم‌ها)، با فرا رسیدن مرگ، به طور کامل دست‌خوش تجزیه و نابودی می‌شوند.

دست آخر، بد نیست مختصری هم درباره‌ی علوم نهانی یا خفیه گفته شود. من، طبعاً میل داشتم بدانم که این‌گونه علوم تا چه حد حقیقت دارند و این سؤال را با

میرزااسدالله در میان نهادم. پاسخ وی، (که تقریباً نماینده‌ی عقیده‌ی اکثریت تحصیل‌کردگان مدارس قدیمه در ایران است) مختصراً چنین بود: تا جایی که به علم رمل و علم نجوم مربوط می‌شد، وی هیچ‌گونه تردیدی در حقایق آن‌ها نداشت و با دلیل و مدرک آن را اثبات می‌کرد.

در عین حال، اکثر کسانی را که ادعای وقوف بر این علوم را داشتند، کلاه‌بردار و حقه‌باز می‌دانست و معتقد بود که آموختن و فراگیری آن‌ها، مستلزم رنج و کوشش فوق‌العاده و سالیان متمادی مطالعه و تحقیق است و کسانی که آن علوم را فراگرفته‌اند، از ارج و قدرشان آگاه‌اند و قاعدتاً، هیچ‌گونه تظاهری به دانستن آن‌ها نمی‌کنند و آن را وسیله‌ی کسب شهرت یا ثروت قرار نمی‌دهند. این عقیده‌ها در واقع، او درباره‌ی تعبیر خواب می‌گفت که اصولاً، خواب و رؤیا بر سه نوع است که فقط

نوع سوم قابل تعبیر است. این سه نوع عبارت‌اند از:

۱- رؤیاهای ناشی از عدم سلامتی مزاج.

بنابر فراوانی و غلبه‌ی

الف - خون؛ دیدن اشیاء سرخ‌رنگ مانند آتش و غیره.

ب - صفرا؛ دیدن اشیاء زردرنگ مانند طلا، خورشید و غیره.

پ - بلغم؛ دیدن اشیاء سفیدرنگ، مانند آب، برف و غیره.

ت - سودا؛ دیدن اشیاء سیاه‌رنگ مانند مرکب و غیره.

۲- رؤیاهایی که بنابر تأثرات و هیجانات زمان بیداری، پدیدار می‌شوند.

۳- رؤیاهایی که ربطی به عوامل بیرونی و درونی فوق‌الذکر ندارند. این‌ها

تصویرهایی هستند که هنگام خواب، از عالم مثال دریافت می‌شوند که در بعضی موارد

نادر، وقایع آینده را به همان ترتیبی که اتفاق خواهند افتاد، نمایان می‌سازند.

البته، عموماً وقایع به صورت تمثیلی نشان داده می‌شوند و احتیاج به تعبیر و

تفسیر دارند. انسان و هر چیز دیگری در این جهان، دارای مثل و همتایی در عالم

مثال است. برای نمونه، علم و دانش به صورت شیر نشان داده می‌شود و دشمن به

صورت گرگ و امثالهم.

من راجع به علوم خفیه، با چند تن از دوستانم به گفت‌وگو پرداختم تا در حد

امکان، نقطه‌نظرهای رایج در این‌باره را بشناسم. یکی از آن‌ها، برای اثبات وجود چنین

علمی، این طور استدلال می‌کرد: خداوند بخل نمی‌ورزد. و هرگز چیزی را که کسی با شدت و حرارت و به طور مخلصانه طلب کند، از وی دریغ نخواهد کرد. بدین ترتیب اگر کسی، تمام نیرو و توان خود را برای به دست آوردن دانش روحانی و باطنی به کار اندازد، حتماً موفق خواهد شد و اگر او، یادگیری علوم خفیه و سحر و جادو را هدف قرار دهد، مطمئناً ناامید نمی‌شود.

یکی دیگر از دوستانم، ماجرای احضار جن را که خودش شاهد بوده است، برایم تعریف کرد. او گفت: «عموی من، میرزا... که می‌توانی در سفر شیراز به ملاقاتش بروی، از جمله کسانی بود که ایمان محکمی به علوم خفیه داشت و ثروت گزافی را در این راه صرف کرد. همیشه عده‌ای ساحر و جادوگر و رمال و منجم و امثالهم، در خانه‌ی او مهمان بودند. یک روز اتفاق افتاد که شیء گران‌بهایی ناپدید شد و ظن غالب این بود که دزدیده شده است. قرار شد، برای شناسایی سارق، اقدام به احضار جن شود و یک نفر سیدشیرازی که در این‌گونه امور مهارت داشت، این کار را انجام دهد. باید بدانید که شخص جن‌گیر، خودش قادر به دیدن جن‌هایی که احضار می‌کند، نیست و لازم است که یک کودک خردسال، او را یاری کند. من که در آن وقت کودک بودم، برای این کار انتخاب شدم. جن‌گیر، عملیات خود را با کشیدن یک شکل جادویی با مرکب، روی کف دست من آغاز کرد. سپس، مخلوطی از مرکب و روغن را آن قدر روی کف دست من مالید تا دیگر، شکل قبلی دیده نمی‌شد. پس از آن، شروع به خواندن ورد و افسون کرد. به من گفته شده بود که به کف دست خودم، خیره شوم. مدت زیادی نگذشت که در کف دست خود، شکل کوچکی دیدم که به نظرم آمد که شبیح خود من است. این مطلب را به جن‌گیر گفتم و او از من خواست که با لحنی قاطعانه، از شیخ مزبور بخواهم تا تَلک الجن را خبر کند. من همین کار را کردم و بلافاصله، شیخ دومی در آیینی روغنی کف دست من پیدا شد. من خیلی وحشت‌زده شدم و گریه‌کنان جوهر و روغن کف دستم را پاک کردم. بنابراین، پسر دیگری به جای من برگزیده شد و همان ترتیبات دوباره تکرار شد تا ملک‌الجن پدیدار گشت. جن‌گیر به پسرک گفت: از او بخواه تا وزیرش را فراخواند. پسرک این کار را کرد و وزیر هم در آیینی روغنی کف دست او پدیدار شد. تعداد دیگری از اجنه، به همین ترتیب، فراخوانده شدند و هنگامی که همگی در کف دست پسرک گرد آمدند، از آن‌ها خواسته شد که بنشینند. سپس،

جن‌گیر روی چند تکه کاغذ، اسامی اشخاصی را که در خانه‌ی عمویم ساکن بودند نوشت و آن‌ها را زیر پایش گذاشت و بدون نگاه کردن به آن‌ها، یکی را بیرون کشید و از پسرک پرسید: چه کسی این جاست؟ پسرک، بلافاصله اسم شخص را در آیینی روغنی کف دستش خواند و پاسخ درست داد. چند بار این عمل تکرار شد تا این‌که به اسم یکی از خدمتکاران خانه رسیدند. جن‌گیر گفت: خوب، به من بگو در کف دست چه می‌بینی؟ پسرک جواب داد: هیچ چیز. جن‌گیر گفت: دوباره نگاه کن و با دقت به کف دست خیره شو. پس از مدت کوتاهی، پسرک گفت: من هیچ اسمی در این‌جا نمی‌بینم و فقط کلمات بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم دیده می‌شوند. جن‌گیر گفت: همین اسمی که در دست من است، نام سارق است. خدمتکار نام‌برده پس از بازجویی و اندکی شدت عمل، اعتراف کرد که شیء گم‌شده را سرقت کرده است و آن را بازگرداند.

در همین رابطه، بد نیست ماجرای دیگری از علوم خفیه را بازگو کنم که شخص دیگری برایم تعریف کرد. او، به‌رغم این‌که در زمان وقوع ماجرا، شدیداً تحت تأثیر نتایج به‌دست‌آمده واقع شده بود، بعدها به این نتیجه رسید که آن‌چه اتفاق افتاده بود، فقط توهمات ذهن به هیجان آمده‌اش بوده است.

این شخص، یک فیلسوف اصفهانی بود، ملقب به امین‌الشریعة که همراه دوستش، بنان‌الملک، یکی از وزیران ظل‌السلطان، به تهران آمده بود. من چندین بار او را ملاقات کرده بودم و با یکدیگر بحث‌های طولانی‌ای در موضوعات دینی و فلسفی داشتیم. او با لحن تلخی از بیهودگی و پوچی مکتب‌های مختلف صحبت می‌کرد و می‌گفت: «من اکثر آن‌ها را آزموده‌ام و به ترتیب، مسلمان عادی، صوفی، شیخی و حتا بایی بوده‌ام. زمانی، زندگی خود را وقف علوم خفیه کرده بودم و سعی در تسخیر جن داشتم که حاصل آن را برای تان خواهم گفت. ابتدا باید روش کار را بدانید که چنین است: شخص طالب، باید مکان پرت و دورافتاده‌ای، مانند هزار دره در اصفهان (که من انتخاب کرده بودم) پیدا کند. او باید به مدت چهل روز در آن‌جا اقامت کند که این دوره را، چله می‌نامیم. در این مدت، اکثر اوقات وی به خواندن اوراد به زبان عربی می‌گذرد. خواندن اوراد باید در محوطه‌ای به نام مندل انجام گیرد که عبارت است از یک شکل هندسی که باید به ترتیب معینی بر روی زمین رسم شود. به‌علاوه، در این مدت شخص باید غذای خیلی کمی بخورد و هر روز از مقدار آن بکاهد. اگر وی همه‌ی این نکات را به

دقت و با صداقت و اخلاص، رعایت کند، در روز بیست و یکم، شیر درنده‌ای پدیدار خواهد شد که وارد محوطه‌ی مندل می‌شود. شخص نباید هیچ‌گونه ترس و وحشتی به خود راه دهد و علاوه بر آن، به هیچ‌وجه نباید از محوطه‌ی مندل خارج شود که اگر این کار را نکند، همه‌ی زحماتش به هدر خواهد رفت.

اگر او در مقابل شیر پایداری کند، در روزهای بعد، موجودات وحشت‌انگیز دیگری به سراغش خواهند آمد؛ ببر و پلنگ و اژدها و امثالهم که باید در مقابل همه‌ی آنها پایداری کند و نشانه‌ای از ترس و وحشت از خود بروز ندهد. اگر موفق به انجام این کارها شود، در روز چهلیم، به مقصود خود خواهد رسید و جن‌ها که نتوانسته‌اند بر وی غلبه کنند، خدمتکارش می‌شوند و خواست‌هایش را برآورده می‌کنند.»

من همه‌ی این دستورات را با صداقت انجام دادم و همان‌طور که قرار بود، در روز بیست و یکم، شیری پیدا شد و به داخل محوطه‌ی مندل آمد. من خیلی وحشت کرده بودم و با این‌که نزدیک بود از ترس بیهوش شوم، اما هر طور بود، پایداری کردم. روز بعد یک ببر پیدا شد و من باز هم توانستم بر وسوسه‌ی فرار از صحنه غلبه کنم و خود را نگه دارم. اما روز بعد، با پدیدار شدن اژدهایی مهیب و ترسناک، دیگر نتوانستم ترس و وحشتم را مهار کنم و از محوطه‌ی مندل به بیرون دویدم و از خیر تسخیر اجتناب کردم. پس از این‌که مدتی از این واقعه گذشت و من در این مدت، مطالعاتم را در فلسفه دنبال کردم، به این نتیجه رسیدم که آن‌چه دیده بودم، فقط توهمات ذهنی بوده است که تحت تأثیر انتظارات و نیز انزوای مکان، گرسنگی و شب بیداری‌ها که سخت مرا به هیجان آورده بودند، پدیدار شده بود. برای کشف حقیقت، یک بار دیگر همان مراسمی را که دفعه‌ی قبل انجام داده بودم، تکرار کردم اما این بار با روحیه‌ی دیرباوری و شکاکیت فلسفی، فرضیه‌ی من درست بود، زیرا این بار هیچ چیز عجیبی ندیدم.

همچنین، نکته‌ی دیگری هم هست که ثابت می‌کند اشباحی که دفعه‌ی قبل دیده بودم، در خارج از ذهن من وجود نداشته‌اند. من هرگز یک شیر واقعی ندیده بودم و تصویری که از شیر در ذهن خود داشتم، از روی تصاویر سردر حمام‌ها ساخته شده بود. شیری که در محوطه‌ی جادویی دیده بودم، از نظر شکل و رنگ، عیناً مانند شیرهای سردر حمام‌ها بود. فکر نمی‌کنم لازم باشد بگویم که تا چه حد با شیر واقعی

تفاوت داشت!

در تهران، با فیلسوف بسیار مشهوری هم دیدار کردم، به نام میرزا ابوالحسن جلوه. وی گذشته از حکمت الهی، در شعر نیز دستی دارد و جلوه در واقع تخلص او است. متأسفانه، موفق نشدم با او ملاقاتی طولانی داشته باشم و در همان دیدارهای محدود هم، بیش‌تر ناچار به پاسخ دادن به سؤالات وی درباره‌ی فلسفه و عقاید رایج در اروپا بودم. مطالبی که درباره‌ی حکمای الهی<sup>۱</sup> اروپایی و گیاه‌خواران می‌گفتم، برایش بسیار جالب بود. همچنین میل داشت بداند که آیا برادران دینی پلیموت<sup>۲</sup>، به تناسخ ارواح باور دارند؟

با این‌که در مدت اقامتم در تهران، موفق به جمع‌آوری اطلاعات زیادی درباره‌ی جنبه‌های مختلف تفکر ایرانی شدم، اما یک موضوع بود که در آن مدت، به‌رغم سعی و کوشش بسیار، هیچ موفقیتی در آن به دست نیاوردم. این موضوع، بابیه بود که قبلاً درباره‌ی تاریخ آن، به مناسبت‌هایی، صحبت کرده‌ام و در فصول آینده نیز به آن خواهیم پرداخت.

با این‌که حداکثر ذکاوت و حضور ذهن و نیز احتیاط و پنهان‌کاری را که در توانم بود، به کار بردم، اما نتوانستم کوچک‌ترین ارتباطی با پیروان فرقه‌ی مزبور برقرار کنم. شخص بسیار با معلوماتی می‌گفت: یک بار، هنگام بازگشت از سفر کربلا، یکی از آنان را ملاقات کردم. او موفق شد که موضوع صحبت را به بحث درباره‌ی مسائل مذهبی و دینی بکشاند و من کاملاً درمانده شده بودم. او چنان معلومات گسترده‌ای از قرآن و حدیث و سنت داشت و طوری ماهرانه از آن استفاده می‌کرد که من برای فرار از بحث، مجبور شدم اعلام کنم که لامذهبیم تا آن‌که دست از سرمن برداشت و فقط گفت که با لامذهبان کاری ندارد.

به هر حال، از آن‌جا که دوستانم نتوانستند و یا نخواستند، در این باره اطلاعاتی به من بدهند، در مدت اقامتم در تهران، موفق نشدم با هیچ‌یک از پیروان این فرقه، آشنایی و تماسی پیدا کنم. بعدها فهمیدم که بعضی از کسانی که در تهران ملاقات کرده بودم، در واقع بابی بوده‌اند، اما آنان هم با این‌که علاقه و کنجکاوی مرا در فلسفه،